

# پیرسچی

دوره جدید / شماره نخست / بهار ۱۴۰۰

## مردی با چفیه سرخ

فاتح غریب خرمشهر

او گمشده سردار همدانی بود

گفت و گو با حمید حسام پیرامون ارادتش به شهید شهبازی

لبخندِ جا مانده از پدر

گفت و گو با فرزند ارشد سردار سید محمد حجازی

حکیمه جان ندارد!

روایتی تلخ میان شیرینی فتح!

انای احترام به همه کسانی که در طول جنگ خانه‌شان را از

دست دادند

ایستاده در غبار!

روایت تاریخ اجتماعی جنگ زندگی و مهاجرت

قهرمان ایرانی یا قهرمان هالیوودی

نگاهی به فیلم سینمایی «تک تیرانداز»

شهدایی که نخواستیم جهانی شوند!

# بیسیمرچی

## باشگاه مخاطبان پایداری

موجودیت هر رسانه‌ای به مخاطبانش است و بی‌تردید اگر امروز بیسیم‌چی منتشر می‌شود به آن دلیل است که مخاطبانی دارد که آن را می‌خوانند؛ مخاطبانی که مجله به نفس آنها زنده است.



باشگاه مخاطبان بیسیم‌چی مجالی است برای نشر دیدگاه‌های مخاطبانی که این نشریه را همواره حمایت کرده‌اند. شما مخاطبان فرهیخته می‌توانید با مجله خودتان از طریق همین باشگاه در ارتباط باشید، نظرات‌تان را بگویید، به ما پیشنهاد بدهید تا بر سوژه‌ها و موضوعات مد نظر شما کار کنیم. همچنان نقدمان کنید و با نظرات‌تان دلگرم‌مان کنید. برای ارتباط با مجله بیسیم‌چی می‌توانید با ما تماس بگیرید، ایمیل بزنید و مطالب مورد نظرتان را به نشانی ما پست کنید.

**نشانی:** اصفهان، دروازه دولت، خیابان طالقانی، روبروی ارگ جهان نما

مجموعه رسانه‌ای شهرداری اصفهان، طبقه دوم، روزنامه اصفهان زیبا

تلفن تحریریه: ۰۳۱۳۲۲۱۸۱۸۲

پایگاه الکترونیک: [isfahanziba.ir](http://isfahanziba.ir)

پست الکترونیک: [esfziba.newspaper@gmail.com](mailto:esfziba.newspaper@gmail.com)



# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



طرح از فرهود ششم

ولاتحسبن الذين **قتلوا** في سبيل الله امواتا بل احياهم عند ربهم يرزقون  
و مپنداريد آن كساني كه **كشته شده اند** در راه خدا، مرده اند  
بلکه زنده اند و نزد پروردگارشان روزی می خورند

# اصفهان زیبا

صاحب امتیاز شرکت فرهنگ، هنری، مطبوعاتی پیام اصفهان زیبا

مدیرمسئول دکتر قدرت اله نوروزی  
مدیرعامل و سردبیر امیر طاهری  
مدیر هنری محمد حسن لطیفی  
مدیر بازرگانی نازنین شیخ صراف

## بیسیم چی

دبیر زینب تاج الدین  
صفحه آرا زینب نظام الدین

تحریریه آسیه دهباشی، سمیه مصور، عادل امیری، بهناز عابدی  
فرزانه فرجی، مریم فروغی، کبری خدابخش، مصطفی حیدری  
سیده نرگس نظام الدین، نرگس نوری، مهتری فروغی، لیلا نیکخواه  
مهناز محمدیان، حبیب ناطقی، مهدی تاجیان، فاطمه طالبی  
وطاهره جمشیدیان

چند رسانه ای سید میلاد میردامادی

عکس جلد حمیدرضا نیکومرام  
ویراستار عدرا دیانی، مانده رئوفی، وحیده سادات ماهری  
و افسانه دهکامه

باتشکر از حمید اصغری، احمد شهبازی، محسن حیدری فرد  
عاطفه صفری، امیر محزونیه، میلاد جعفریور، حسین نائنی  
میثم رشیدی، خانواده محترم سردار شهید شهبازی  
و خانواده محترم سردار شهید حجازی



خیلی از بچه های جنگ، شهید محمود شهبازی را با چفیه سرخش می شناختند؛ چفیه ای که همیشه در میدان جنگ برگردن داشته و به نوعی منتسب به او بوده و لحظه شهادت نیز به خون او متبرک می شود. چفیه ای که در این عکس می بیند، همان چفیه سرخ شهید شهبازی است که توسط خانواده ایشان به صورت امانت، در اختیار تحریریه بیسیم چی گذاشته شد

دو سال و هفت ماه نبودیم. به عبارت دیگر سی و یک ماه و به عبارت دیگر، یکصد و بیست و چهار هفته! هرچه هست خیلی وقت است که نیستیم! نرفته بودیم پی کاروبار خودمان. نه اینکه بیسیم چی را فراموش کرده باشیم؛ نه...! اتفاقاً هرکسی ما را می دید و می گفت چه خبر از بیسیم چی و سراغش را می گرفت، فکرمان تا چند روز مشغول می شد که واقعا بیسیم چی چه شد؟! آن همه اتفاق خوب در یک نشریه که به اذعان خیلی ها، یکی از نشریات موفق در حوزه پایداری و تنها نشریه دفاع مقدسی در استان اصفهان بود، کجا رفت؟ کجا بایگانی شد؟ حال که برگشته ایم و البته بازهم ماندنمان با خداست، خواستم چندکلمه ای برای نشریه پنج ساله مان بنویسم؛ اما کلمه ها باری ام نکردند و از سوی دیگر حرف ها برای گفتن زیاد بود و از حوصله ها خارج! برای ما همین بس که بیسیم چی مزین و متبرک به نام شهادت... پس بگذار حرف ها را با خودشان بگوییم که بدون شک «زنده اند و نزد پروردگار خود روزی می خورند...»



{ زینب تاج الدین }

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق  
ثابت است بر جریده عالم دوام ما...

## هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق!



هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق!	۲
تلخ و شیرین جنگ در دنیای هنر سرچشمه آثار ماندگاری می شود	۶
شهدایی که نخواستیم جهانی شوند!	۸
قهرمان ایرانی یا قهرمان هالیوودی	۱۰
لبخند جا مانده از پدر	۱۲
بی برادر	۱۶
ورق جنگ برمی گردد!	۱۸
اگر حسین قجه ای نبود خرمشهر هم نبود!	۲۲
سه بر هیچ!	۲۶
پابرجا	۲۸
مگس وزن ها	۳۰
روز داش مستی ها	۳۱
فاتح غریب خرمشهر	۳۴
اوگمشده سردار همدانی بود	۳۸
((شیخ علی اندرزگو)) در مدرسه احمدیه اصفهان	۴۲
مردی با چفیه سرخ	۴۵
ایستاده در غبار!	۴۶
روایتی تلخ میان شیرینی فتح!	۵۲
حکیمه جان ندارد!	۵۶
این هرم باروت در باورت نمی گنجد!	۵۸



باید دست عکاسان جنگ  
را بوسید؛ نه یک بار که صد هابار. زیر  
گلوله و آتش باشی، کنارت ده ها رزمنده  
شهید و مجروح باشی و بتوانی ذوق هنری ات  
را هشیار نگه داری که فروکش نکند و جستی بزنی  
و قابی ببندی برای قضاوت تاریخ. حقیقتا کاری  
است کارستان؛ اما آن طرف دوربین کشاورز، طلبه،  
دانش آموز و... گردهم آمده بودند تا یکدل شوند  
و یک صدا تا سینه شان را آماج ناجوانمردی های  
بعثی ها کنند. گواه این یکدلی چهره های  
مصمم و نورانی آن هاست و چه گواهی  
از این بالاتر....









# تلخ و شیرین جنگ در دنیای هنر سرچشمه آثار ماندگاری می‌شود



سخن نخست

تاریخ و ادبیات مقاومت و پایداری در تمام جهان و به‌ویژه برای کشورها و ملت‌هایی که دوران سخت جنگ و دفاع را از

[ امیر طاهری ]

سرگذرانده‌اند به‌عنوان شاخه‌ای از ادبیات شناخته می‌شود. گذری بر تاریخچه طولانی و پرفرازونشیب جنگ و مقاومت جدای از آنکه روایت‌های پراز حماسه و ایثار را که وجه زرین و درخشان دفاع است، ثبت و ضبط می‌کند، از سوی دیگر خاطرات و اخبار اقدامات و جنایات سبعانه و غیرانسانی را که وجه سیاه جنگ است، به قصد عبرت و پندآموزی بشر به تصویر می‌کشد و آنچه فراتر از همه این وجوه قرار می‌گیرد، مرور سرگذشت و سرانجام بازماندگان و خانواده آن‌هاست.

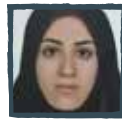
همه این تلخ و شیرین‌ها در دنیای پر نقش و نگار آفرینش‌های ادبی و هنری می‌تواند سرچشمه خلق آثار ماندگاری باشد که برای همه دوران‌ها منشأ و منبع الهام جوامع بشری است.

ایرانیان از جمله جوامعی هستند که در طول تاریخ تمدنی خود به دلایل و علل مختلف (موقعیت جغرافیایی، استراتژیک و تمدنی) همواره مورد هجوم همسایگان دور و نزدیک خود بوده‌اند و همین امر سبب شده است خاطرات جمعی و تاریخی بی‌شماری از جنگ و دفاع در ذهن و ضمیر خود داشته باشند که آخرین آن به دوران چهل‌ساله اخیر بازمی‌گردد، دوران چهل‌ساله‌ای که از دفاع و مقاومت تن‌به‌تن مردان و زنان و کودکان در کوچه‌ها و خیابان‌ها و شهرها یا دشمن غاصب آغاز می‌شود و تا جنگ کلاسیک تمام‌عیار در خاک دشمن پیش می‌رود و حتی پس از

زمانه صلح نیز تا به امروز ادامه می‌یابد. اما در این زمانه پرهیاهو، «بیسیم‌چی» از معدود نشریات کشوری است که در کوتاه‌سال‌های عمر خود این شجاعت و بخت را داشته تا به دوران خط‌کشی‌های معمول و مرسوم سیاست‌بازان، پیگیر راستین و مستقل حوزه تاریخ و ادبیات مقاومت و پایداری باشد. «بیسیم‌چی» در این شماره خود که به مناسبت سی‌ونهمین سالگرد حماسه افتخارآفرین آزادسازی خرمشهر آماده و تدوین شده است، تلاش دارد با بهره‌گیری از منابع دست‌اول و ناب دوران دفاع، مروری بر تاریخ دوران ابتدایی جنگ تحمیلی داشته باشد. امید که این جریان مستقل با همراهی نقادان، کارشناسان و علاقه‌مندان این حوزه بیش از پیش تقویت شود.







[ فاطمه طالبی ]

## «ممد نبودى...»

سوم خرداد را یک جور دیگر دوست داشتم؛ اما امتحان‌ها نمی‌گذاشت بدون دل مشغولی و با خیال راحت برنامه‌های مربوط به این روز را دنبال کنم. خرداد درست وسط امتحان‌ها بودیم؛ تماشا کردن تلویزیون محدود می‌شد و بیرون رفتن هم، نه می‌شد در برنامه‌های یادبود و سروری که آن بیرون بود شرکت کنیم، نه با خیال راحت لم بدهیم جلوی تلویزیون و «ممد نبودى» گوش بدهیم و زل بزنییم به سربازهای دشمن که دست روی سرشان گذاشته بودند و به صف می‌آمدند و از کادر بیرون می‌رفتند. آن روزها فضای مجازی و اینترنت هنوز آن قدرها در دسترسمان نبود که بتوانیم آهنگ را دانلود کنیم و هر جا و هر زمان دلمان خواست، پلی کنیم و حظش را ببریم. کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کردم تا کویتی پور بخواند؛ شبکه یک که تمام می‌شد، ادامه‌اش را از شبکه سه گوش می‌دادم و اگر دست می‌جنباندم شاید به مصراع آخر شعر در شبکه دو می‌رسیدم؛ تکراری نمی‌شد برایم. شاید جهان‌آرا را از همین شعر شناختم. یکی دو تصویر معروفش را هم دیده بودم که وسط خواندن کویتی پور و وسط بقیه فیلم‌های آزادسازی خرمشهر حرف می‌زد. این سال‌ها دیگر می‌توانم هروقت دلم تنگ شد، دست دراز کنم و از جایی «آهنگ ممد نبودى کویتی پور» را دانلود کنم؛ اما لذتی که در گوش دادن به آن در تلویزیون و شب سوم خرداد بود، توی هیچ فایل ضبط شده دیگری برایم نیست.



[ فرزانه فرجی ]

## برای وطنی با تنی نیمه‌جان که جانمان است

دهخدا مُهَجَه را خون دل معنا می‌کند، آسان ترش می‌شود خون قلب. همان جمله طلایی زیارت اربعین در کلام مولایم حسین (ع): «و بذل مهججه فیک». حرف از وطن که می‌شود، خونت را می‌گذاری وسط؛ خون قلبت را برای خاکی که برایش سال‌ها خون دل خورده‌ای. اینک حرف از خرمشهر است، وطنی با تنی نیمه‌جان که جان همه ماست؛ دیار نخلستان‌های صبور و مردمانی با چهره‌های آفتاب‌سوخته در گرمای بالای ۵۰ درجه که آوای لهجه اهالی‌اش قند در دل آدم آب می‌کند. اگر گوش بسپاریم به صدای چاوشی وقتی از نخل‌های بی‌سرشهرش می‌خواند، خرمشهر را ندیده می‌توانیم ببینیم. رد خشم جنگ از درودیوار سوراخ‌سوراخ و گهگاه مخروطی‌نه، متروکه شهر حسابی به چشم می‌آید. رنج ۵۷۸ روز اسارت خرمشهری که ایرانم در مرزهای خاکی با آن تمام می‌شود، از سیمای شهر پیداست. اگر برای وفاداری می‌شد عمقی رقم زد، این سرزمین بی‌گمان ژرف‌ترین نقطه به حساب می‌آمد. اهالی باغیرت این دیار با داستان خالی در میان آوارهایی که روزگاری نه‌چندان دور پناهشان بود، آوازی را دیدند و سایه مرگ را هر لحظه در چند قدمی‌شان حس کردند و در سکوتی پراز بهت برای عزیزانشان بر سر و سینه زدند. باید آخر معرفت بود که در نزدیک‌ترین نقطه به بی‌رحم‌ترین دشمن سینه سپر کرد و خون دل را بخشید. در تماشای گذر ایام به یک سوم خرداد دیگر رسیدیم. به افتخار این روز شمع سی‌ونهمین سال آزاد شدن خرمشهر را که جانمان است، خاموش و در دل آرزوی کنیم تا همتی شود که خرمشهر آزاد، آبادتر شود.

تو باید خرم‌شهر شوی، خرمشهر زیبا. به احترام ایستادن مردمانت در ایثاری که پایان ندارد، ایستاده تشویقت می‌کنیم.



[ طاهره جمشیدیان ]

## یادتان جاوید تا همیشه تاریخ

غروب چهارم آبان‌ماه ۱۳۵۹ در کمال بهت و نابوری به‌رغم مقاومت خانه به خانه و جانانه مردم و نیروهای داوطلب در جنگی نابرابر مقابل دشمن بعثی، غرب خرمشهر به دست دشمن افتاد و عروس بندرهای جنوب ایران، لباس خونین بر تن کرد. کمتر کارشناس نظامی باور داشت که یک شهر تنها، با داستانی خالی بتواند ۴۵ روز با جنگ و دندان از سقوط شهر توسط ارتشی مجهز و خون‌ریز جلوگیری کند. پس از این ماجرا در عملیات ثامن الائمه، طریق القدس و فتح‌المبین ۴ کیلومتر از اراضی تحت اشغال دشمن آزاد شد و شش کیلومتر در اشغال باقی ماند. ساعت به وقت ایران ده‌ونیم شب بود. شنبه اولین روز خردادماه ۱۳۶۱ فرماندهی قراقرگ مرکزی کربلا به‌عنوان اتاق عملیات آغاز بیت‌المقدس را کلید زد. رمز «یا محمدبن عبدالله» دائما تکرار می‌شد. این صدا به‌منزله شروع عملیات بیت‌المقدس و درحقیقت چهارمین گام و البته مهم‌ترین گام برای آزادسازی خرمشهر بود. اهداف مهم این عملیات انهدام نیروهای متجاوز در منطقه بین غرب کارون تا خط مرزی، آزادسازی خرمشهر از اشغال متجاوزان و نشان دادن بعد برتری قدرت سیاسی نظامی و اجتماعی جمهوری اسلامی به عراق و حامیان او در منطقه بود. شهادت، رشادت و از همه مهم‌تر همبستگی و ایمانی بی‌نظیر که خدای متعال در راه نیل به اهداف والای اسلامی و انسانی در قلب رزمندگان اسلام نهاده بود، همگی دست‌به‌دست هم دادند تا بعد از قریب به ۱۹ ماه اشغال و خون‌ریزی در ساعت ۲ بعدازظهر سوم خرداد خرمشهر آزاد شود.

مردمان ایران که طعم تلخ جنگ در جان‌شان رسوخ کرده بود، تشنه خبری خوش بودند. آن زمان بیشتر مردم خبرهای جنگ را از طریق رادیو دنبال می‌کردند. آری، گوینده با صدای بلند و آمیخته با افتخار اعلام کرد: «خرمشهر، شهر خون آزاد شد.» سرزمینی که در این مدت شاهد حوادث تلخ زیادی بود. رد گلوله و خط خون چهره این شهر زیبا را به کل دگرگون ساخته بود؛ ولی همچنان بازگشت تکه‌ای از خاک میهن به پیکر زخم‌خورده وطن، حلاوتی بی‌نظیر داشت. رزمندگان اسلام، اولین کاری که انجام دادند، خواندن نماز شکر در مسجد خرمشهر و سپس اهتزاز پرچم پرافتخار ایران بر فراز مسجد و بعد پل تخریب‌شده خونین شهر بود. مردم در سراسر میهن به خیابان‌ها ریختند و با پخش شیرینی و شادی به شکرانه این حماسه پرداختند. امام عزیز هم در پیامی به این مناسبت، فرمودند: «خرمشهر را خدا آزاد کرد.»

و چه سخن پرمغزی! که اگر نبود قدرت باور و ایمان جوانان غیور ایرانی و اعتقاد پولادین آن‌ها در راه دفاع از تمامی مقدسات اسلامی و انسانی، تحقق این مهم امری بعید و دشوار می‌نمود. حالا نزدیک به سی‌ون سال از آن روزها می‌گذرد و یاد و خاطر تمام کسانی که در راه اعتلای اسلام و ایران از تمام داروندارشان گذشتند، در ذهن‌ها باقی خواهد ماند شاید تا همیشه تاریخ...

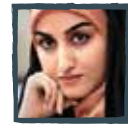
# شهدایی که نخواستیم جهانی شوند!

ورود کنیم، قصه بهتر که نیست، بدتر هم هست. شاید درجا بگویید: نویسنده را باش! حاج قاسم و جهانی شدنش و خیلی‌های دیگر را که حالا لایه‌یک دنیا می‌شناسندشان را از یاد برده. اما این طور نیست! چرا که سلیمانی‌ها یا حتی شهدای هسته‌ای را باید گذاشت در یک «باکس» جدا؛ جایی که سیاست پرزنگ‌تراز همیشه نمود دارد و پرونده هسته‌ای ایران و فعالیت‌های منطقه‌ای تهران گزاره‌های اصلی آن هستند. قدرت‌های جهانی به عمد خواسته‌اند و همچنان می‌خواهند تا اورانیوم‌ها و سانتریفیوژهای ایران که مقوله‌ای تماما در حوزه انرژی است، سیاسی شود؛ به عمد خواسته‌اند و همچنان می‌خواهند تا سینه سپر کردن ما مقابل تروریسم که مفهومی انسانی و امنیتی است، سیاسی شود و طبیعی است که در دل این سیاسی‌بازی‌ها، نام و نشان بزرگان ایران در این میدان‌ها هم بر سر زبان جامعه جهانی بیفتد، سرخط اخبارشان قرار گیرد و قرمزی خونشان در فیلم‌ها، کتاب‌ها و تحلیل‌هایشان «هایلایت» شود.

این ماجرا البته یک سردیگر هم دارد و آن مایی هستیم که این طرف

تصویر می‌کشند و هر ساله برای رقابت به جشنواره بین‌المللی فیلم مقاومت و عمار و این و آن می‌آیند، بعد از روز اختتامیه و اهدای جوایز، سرنوشتشان چه می‌شود؟ آیا هیچ وقت به زبان آن‌ور آبی‌ها هم عرضه می‌شوند؟ یا اینکه در جذب مخاطب خارجی صرفا اصل بر خواهران و برادران عراقی، سوری و فلسطینی است؟ یا مثلا، چرا هرگز آثار سینمای ایران درباره شهدا آن قدرها خوش ساخت و معرکه نبوده‌اند که به عنوان برگزیده فیلم‌های سال ایران راهی اسکار یا دیگر جشنواره‌های معتبر جهانی شوند و اصلا بی‌خیال جایزه، که حداقل دیده و شناخته شوند؟ نه فقط در هنر هفتم و پیرامونش که در دنیای دست‌به‌قلم‌ها هم اوضاع همین است. خیال می‌کنید اگر صفحه «آمازون دات کام» را زیوررو کنیم، چند کتاب درباره شهدای شاخص ایرانی ردیف می‌کند؟ تازه اگر خوش شانس باشیم و «Noresults» در عوض جست‌وجویم سبز نشود. خلاصه در هر حوزه‌ای که

حتی «تاپ‌تن» شان (Top ۱۰) را هم کسی از غیر خودمانی‌ها نمی‌شناسد. کافی است اسامی نهادهای فرهنگی این مملکت را یکجا در صفحه «اکسل» جمع کنم و توأمان «کنترل» و «ای» را زیر انگشت‌هایم که چون دانه‌های اسپند روی کیبورد بالا و پایین می‌پزند، لمس کنم، تا فهرستی که به فلک‌الافلاک سرساییده، قد علم کند. اینکه این نهادها کدامند و بودجه‌شان کجاها می‌رود، جایش اینجا نیست، وقتش هم نیست؛ حتی راستش اینکه چه می‌کنند هم به کار این سطرها نمی‌آید، اما اینکه «چه نمی‌کنند»، چرا؛ محل بحث اتفاقا همین جاست. اگر صفحات ناقص الخلقه و چندخطی ویکی‌پدیا را به حساب نیاوریم، ما در معرفی شهدا، نه! اصلا حتی در معرفی سرداران شهید شهیرمان به زبان دنیا هم بی‌هنرترین مردمان بوده‌ایم؛ برای نمونه، کسی می‌داند فیلم‌ها و مستندهایی که شهدای ایرانی و روزگار رفته بر آن‌ها را به



{ بهناز مادی }

دستم را می‌برم سمت «کیبورد»، «شیفت» و «آلت» را فشار می‌دهم و شروع می‌کنم به «تایپ» کردن: «Mostafa Chamran, Mehdi Bakeri, Ahmad Kazemi, Mohammad Ebrahim Hemmat, Hossein Kharazi». حاصل جست‌وجوهای «گوگل» در حافظه‌اش که جهانی را تأمین اطلاعاتی می‌کند و محال است کسی را دست‌خالی برگرداند، برای من کویبر است، کویبر. انگار زبانش که عوض شده، مشاعرش را هم از دست داده و هیچ یادش نیست این اسم‌ها، روی پلاک همان مردانی نشسته بود که سرنوشت جبهه‌ها، سنگرها، نفرات، نفرها و نفربرهای ایران با صدای پشت بی‌سیم آن‌ها رقم می‌خورد. البته که بر جناب گوگل خرده‌ای نیست و در زمینش «از هر دست بدهی، از همان دست پس می‌گیری» و خب ما هیچ کاشته‌ایم و حالا هم هیچ درو می‌کنیم. آمارهای بنیاد شهید می‌گوید دست‌کم ۲۳۰ هزار ایرانی در طول پنج دهه گذشته، آن‌واژه چهارحرفی سوگ‌دار و سرورآور هم‌نشین نام‌هایشان شده است (۲۱۳ هزار شهید دفاع مقدس، ۱۰ هزار شهید انقلاب از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷، ۱۷ هزار شهید ترور و نزدیک به ۲۵۰۰ شهید مدافع حرم). اما از میان این جماعتی که شمارشان به عدد ساکنان یک شهر می‌رسد،



همین جا کافی است. شاید باید «بک» بزنم و بروم به چند خط ابتدایی. آنجایی که فراوان نهادهای مربوط را «سیو» کردم؛ آن‌هایی که هرکدام تحت مدیریت خود، دفتر و دستکی برای خود راه انداخته و اسمش را گذاشته‌اند «امور بین‌الملل». تا مأموریت‌های فرامرضی‌شان را رتق و فتق کنند. اما کدام مأموریت؟ کدام فعالیت؟ برای بنیاد شهید، بنیاد حفظ آثار، سازمان فرهنگ و تبلیغات اسلامی و غیره چه چیز مهم‌تر از خارج کردن شهدا از پوسته ملی و معرفی آن‌ها به عرصه بین‌المللی؟ برای آن‌ها، کدام دیپلماسی ورزی واجب‌تر از این و کدام اولویت مهم‌تر از کنار گذاشتن «کپی و پیست» سیاست‌های گذشته؟ سرتان را درد نیورم، It's time for a CHANGE.

کمیتان لنگ می‌زند. می‌گویید نه؟ اگر کرونا، این عفریتة زمان سایه‌اش را از سرزمین کم کرد، اگر تحریم‌های صدرنگ رخصت داد و اگر فلان گردشگر، نخبه‌دانشگاهی یا فعال رسانه‌ای خارجی مسیرش به این طرف‌ها افتاد، دستش را بگیرد و ببرید تا پای گلستان شهدای اصفهان. آنجا او را با خودش و وادی شهیدان تنها بگذارید؛ آن وقت خواهید دید هرگز سردر نمی‌آورد که اینجا کجاست و این آدم‌ها چه می‌کرده‌اند. حق هم دارد! ما حتی روی درودیوار اینجا هم خواسته‌ایم تا شهدا بومی بمانند، فارسی گفته‌ایم و فارسی شنیده‌ایم، ایرانی روایت و ایرانی برداشت کرده‌ایم و.... سخن فراوان است و بر این ماجرا، از هر دری می‌توان نوشت؛ اما تا

یا آن شهدای دست‌بسته غواص آن‌قدر گفتیم و نوشتیم و روایت کردیم که دنیا ناچار شد بشنود و بشناسد و بازتاب دهد؟ پس همه چیز در ید «خواستن» ماست. این ما هستیم که باید بخواهیم تا در ایران شهری چون اصفهان، گردشگران خارجی همان‌گونه که بی‌تاب ملاقات پل‌ها، کاخ‌ها و میدان‌هایش هستند، مشتاق تماشای موزه صلحش باشند و چشم‌دوختن به هزارهزار پلاکی که در راه دفاعی مقدس، بی‌صاحب شدند [موزه البته اینجا استعاره است و هر مفهومی که ماهیت روایتگری داشته باشد، می‌تواند به جایش بنشیند]. شبیه روایتی که ژاپن، ویتنام، آلمان و لهستان هر یک از جنگ‌های گذشته‌شان تدارک دیده‌اند و هر ساله، دنیا را به تماشایش می‌آورند.

با این حساب، تولیدات برون‌مرزی‌پسند برای معرفی شهدا پیش‌کش، ما درون مرزهایمان هم

ایستاده‌ایم. بیایید بپذیریم هرگاه خواستیم از سر سیاست، ایدئولوژی یا هر چیز دیگر، این والامردان را در سطح بین‌المللی ببینیم، جهان بین‌الملل هم آن‌ها را دید و هرگاه نخواستیم، دیگران هم ندیدند؛ مثلاً ما هیچ وقت نخواستیم همت را بین‌المللی بدانیم و ببینیم، یا باکری را، چمران را یا اوینی را. وگرنه چطور می‌شود طلایه‌داران جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به عنوان یکی از طولانی‌ترین جنگ‌های قرن که دو برابر جنگ جهانی اول و یک‌ونیم برابر جنگ جهانی دوم به طول انجامید، ناشناس بمانند و آوازه‌شان به جغرافیای ایران محدود شود؟ مگر نه اینکه در تراژدی شهدادت حججی، آن جوان نجف‌آبادی



# قهرمان ایرانی یا قهرمان هالیوودی

نگاهی به فیلم سینمایی «تک تیرانداز»  
بهترین فیلم از نگاه ملی در سی و نهمین جشنواره فجر

دنیا در طول جنگ هشت ساله و دفاع مقدس می‌پردازد، تلاش می‌کند با همان روایت «سفر قهرمانی» با اثر و مخاطب روبه‌رو شود.

در فیلم قرار است با فیلمی قهرمان‌پردازانه (به اصطلاح هالیوودی) طرف باشیم که نه تنها می‌خواهد هیجانی و داستان محور باشد، بلکه قصد دارد شخصیت‌پردازانه هم عمل کند. برای همین سکانس افتتاحیه را که اتفاقاً شاید بهترین سکانس فیلم هم باشد، مرور می‌کنیم:

اتومبیل عراقی‌ها (به عنوان ضدقهرمان) مورد تیرهایی قرار می‌گیرد که بی‌عیب و نقص شلیک شده‌اند. این تیرها باعث می‌شوند عراقی‌ها هر کدام در گوشه‌ای پناه بگیرند. ما هم مثل عراقی‌ها نمی‌دانیم چه خبر است و چه شخص با اشخاصی با این دقت بالا شلیک می‌کنند؛ اما در اولین نمایی که از تک‌تیرانداز می‌بینیم، متوجه می‌شویم این تیراندازی بی‌محابا کار یک نفر است. بدون اینکه چهره تک‌تیرانداز مشخص باشد، ابتدا دست‌ها و سپس تفنگش را می‌بینیم که به سمت دشمن نشانه رفته و یکی یکی شان را از پا درمی‌آورد. نشان ندادن چهره تک‌تیرانداز در این صحنه، به تصویر قهرمانانه او اضافه می‌کند. در پایان این سکانس، در نمایی ضدنور، هیبت مردی اسلحه‌به‌دست را



{ مصطفی حیدری }

یک قهرمان از زندگی روزمره دست می‌کشد و سفری مخاطره‌آمیز به حیطة شگفتی‌های ماوراءالطبیعه را آغاز می‌کند؛ با نیروهای شگفت در آنجا روبه‌رو می‌شود و به پیروزی قطعی دست می‌یابد. هنگام بازگشت از این سفر پُرمرزوار، قهرمان نیروی آن را دارد که به یارانش برکت و فضل نازل کند.<sup>۱</sup>

استوارت وُتیلا نیز با پیروی از الگوی کمپیل، اما با اعمال اصلاحاتی متناسب با شرایط منحصر به فرد سینما، «سفر قهرمان» را در قالب یک ماجرای دوازده مرحله‌ای برای قهرمان تشریح می‌کند.<sup>۲</sup> این الگو در سینمای دنیا، به ویژه هالیوود و در ژانرهای مختلف سینمایی جواب داد و باعث تولید فیلم‌های مهم، خاطره‌انگیز و به یادماندنی شد.

فیلم «تک‌تیرانداز» ساخته علی غفاری و کارگردانی ابراهیم اصغری که به بخشی از زندگی و حضور شهید «عبدالرسول زرین» به عنوان یکی از برترین و ماهرترین تک‌تیراندازهای

«قهرمان» در تعاریف عمومی کسی است که دارای توانایی جسمی و روحی فراوانی است؛ چراکه او کاری را می‌تواند انجام دهد که دیگران قادر به انجام دادن آن نیستند. البته خصایل یک «قهرمان» چون بزرگی روح، شجاعت، شهامت و نگاه او به زندگی و عشق به دیگران می‌تواند متفاوت باشد و الزاماً همه ویژگی‌ها در او جمع نباشد؛ اما به هر روی او از دیگران متمایز است. گرچه این تعریف ساده در مفهوم کلاسیک و مدرن خود تفاوت‌های جدی دارد و حتی در حوزه‌های مذهبی نیز رنگ‌وبوی دیگری به خود می‌گیرد.<sup>۱</sup> حتی مفهوم «قهرمان» نیز در دنیای عینی و ذهنی که غالباً در ادبیات، هنرهای نمایشی و حتی سینما راه پیدا کرد با آن مفهوم اولیه تفاوت‌هایی می‌کند. به حتم قهرمان در مقابل خود ضدقهرمانی دارد که باید براو چیره شود؛ اما یکی از مهم‌ترین خصیصه‌های قهرمان نحوهٔ رویارویی او با مسئلهٔ «مرگ» است.

از طرفی در تعاریف اسطوره‌ای و مدرن، «قهرمان» حتی می‌تواند فردی کاملاً عادی باشد؛ ولی با گذر از مراحل سه‌گانه یا دوازده‌گانه به «اسطوره» تبدیل شود.

سفر اسطوره‌ای قهرمان، معمولاً تک‌ریم و تکرار الگویی است که در مراسم گذار به آن اشاره شده است: «جدایی-تشریف-بازگشت» که می‌توان آن را هستهٔ اسطوره‌ای یگانه نامید:

می‌بینیم که روی تپه‌ای ایستاده است. وقتی در قسمت خالی کادر، عنوان فیلم نوشته می‌شود، دیگر شکی باقی نمی‌ماند که این یک تقلید خوب از فیلم‌های آمریکایی است. اجرای خوب این سکانس و هیجانی که به آن تزریق شده، باعث می‌شود یک سکانس معرفی خوب شکل بگیرد که معمولاً در فیلم‌های ایرانی در این اواخر کمتر دیده‌ایم. اما در ادامه «سفر قهرمان» ابتر و ناقص باقی می‌ماند و همه چیز برایمان آشکار و روشن است. مواجههٔ قهرمان و ضدقهرمان (سرهنگ راشد خمیس) که او هم یکی از بهترین تک‌تیراندازهای عراقی‌ست در چندین مرحله اتفاق می‌افتد که پایانش هم از ابتدای این رودررویی مشخص بود. حضور و ماجراهای پسر نوجوان هم به عنوان شخصیت و پیرنگ

فرعی نکته جدیدی از شخصیت اصلی برای ما عرضه نمی‌کند؛ مگر شیوه‌های اجرایی تک‌تیرانداز که چندین مرتبه تکرار می‌شود. به نظر نگارنده انتخاب اشتباه شخصیت قهرمان با چهره‌ای دور از شکل ظاهری شهید با لهجه بد اصفهانی‌اش بر ضعف‌های مفرط در داستان‌گویی که سوار بر کلیشه‌های سینمای جنگ شده است، اضافه می‌کند. از آن بدتر انتخاب شخصیت بسیار منفعلانه حاج حسین خرازی با لهجه غیراصفهان‌ای! به عنوان فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) است که می‌توانست مکمل جدی‌تر برای معرفی هرچه بهتر شخصیت قهرمان باشد. علت این انتخاب‌ها از عدم شناخت فیلم‌ساز نشئت می‌گیرد؛ چون اگر پژوهش عمیق‌تری راجع به شخصیت‌ها و سیر وسلوک و منش معنوی‌شان داشته باشیم، متوجه این ضعف جدی خواهیم شد. شاید این نکته مطرح شود که سینما مجاز به دخالت در تاریخ است، اما با چه مترو و معیاری؟ ترسیم قهرمانی که تنها ویژگی‌اش در فیلم، مهارت او در تیراندازی و هلاک کردن دشمن است؟ به نظر نمی‌رسد با

شلیک نکردن به یک عراقی که در حال نماز خواندن است و با گفتن چند دیالوگ سلوک معنوی شهید زرین ساخته شود! درست است که نسل امروز ما از طرفی به شناخت شخصیت‌های مهم و تأثیرگذار دوران گذشته و از طرف دیگر به سینمای قصه‌گویی قهرمان‌پر دانه برای جذب گیشه و مخاطب به مانند دهه شصت نیاز دارد؛ اما باید بدانیم توأمان، زمان بازخوانی الگوها در دهه جدید نیز امری ست لازم و ضروری؛ چرا که در بهترین حالت اگر فیلم، مخاطب را به مطالعه زندگی «شهید زرین» رهنمون سازد، ممکن است با تناقض‌های جدی‌ای، به خصوص

درباره شخصیت او، روبه‌رو شود. در سال ۹۹ نیز هم‌زمان مستندی نیمه‌بلند با نام «گردان تک‌نفره» ساخته شد که ضعف‌های بالا بسیار کمتر دیده می‌شود. داریوش یاری به‌عنوان فیلم‌ساز تلاش می‌کند با استفاده از صدهای واقعی مانده از «شهید زرین» و «حاج حسین خرازی» به رابطه این دو شخصیت و نقش‌شان در پیشبرد جنگ کمک کند. انتخاب هادی مقدم‌دوست نیز در نقش شهید زرین که فقط ما یک دیالوگ از او می‌شنویم توانسته به باورپذیری شخصیت کمک کند. با بررسی و مطالعه موردی فیلم‌های زندگی‌نامه‌ای یا بیوگرافی، به ویژه شیوه روایت آثار همچون «ستیاغ هکسا»<sup>۵</sup>، «فهرست شیندلر»<sup>۶</sup>، «پُل جاسوسان»<sup>۷</sup>، «پاتن»<sup>۸</sup> و غیره و حتی در سینمای ایران به مانند «ایستاده در غبار»<sup>۹</sup> می‌توانیم با شیوه مواجهه بهتر و منطقی‌تر به دور از احساسی‌گرایی مفرط با «قهرمانان ملی‌مان» روبه‌رو شویم.

۱. رسول اکرم (ص) می‌فرماید: «لَیسَ الشَّدِیدُ بِالضَّرْعَةِ. اَمَّا الشَّدِیدُ الَّذِیْ یُمَلِّکُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ»؛ «قهرمان کسی نیست که حرفان را بر زمین بکوبد؛ بلکه قهرمان کسی است که به هنگام غضب، خویشتن‌داری کند.»
۲. قهرمان هزارچهره، جوزف کمپبل، برگردان: شادی خسرویناه، نشر گل آفتاب.
۳. اسطوره و سینما، کشف ساختار اسطوره‌ای در ۵۰ فیلم به یادماندنی، ترجمه محمد گذرآبادی، انتشارات هرمس.
۴. ناگفته نماند؛ بازخورد مخاطبان هنگام نمایش فیلم «تک‌تیرانداز» در سی‌ونهمین جشنواره فیلم فجر (بهمن ۱۳۹۹) و تلویزیون (نوروز ۱۴۰۰) نشان از استقبال مخاطب و برآورده شدن انتظارات سازندگان اثر دارد.
۵. کارگردان: مل گیسون، سال تولید: ۲۰۱۶.
۶. کارگردان: استیون اسپیلبرگ، سال تولید: ۱۹۹۳.
۷. کارگردان: استیون اسپیلبرگ، سال تولید: ۲۰۱۵.
۸. کارگردان: فرانکلین جی شافتز، سال تولید: ۱۹۷۰.
۹. کارگردان: محمدحسین مهدویان، سال تولید: ۱۳۹۴.





# لبخندِ جا مانده از پدر

گفت‌وگو با فرزند ارشد سردار سیدمحمد حجازی در آستانه چهلمین روز عروجش

خودش را این‌گونه معرفی می‌کند: «من زهراسادات حجازی؛ فرزند ارشد سردار حجازی هستم.» ۳۶ سال دارد و متولد اصفهان است؛ اما اصفهان نشینی نداشته و از همان اوان دوران کودکی همراه خانواده در شهرهای همدان، مشهد و حالا سال‌هاست در تهران اقامت دارد.

بیست‌ونهم فروردین ماه بود که پدرش سردار سیدمحمد حسین‌زاده

حجازی، یار غار سردار حاج قاسم سلیمانی و یکی از سرداران

خدم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و جانشین سپاه

قدس، بر اثر جراحات به‌جامانده از جنگ تحمیلی، عروج

شهادت‌گونه کرد و پیکر مطهرش دوازده روز بعد در گلستان

شهدای اصفهان آرام گرفت. آنچه در ادامه می‌خوانید

گفت‌وگوی ما با زهراسادات حجازی است؛

گفت‌وگویی که اگرچه قرار بود حضوری و در

اصفهان انجام شود، اما کرونا اجازه نداد و این

همراهی به صحبت و گفت‌وگوی یک‌ساعته

در فضای مجازی ختم شد.



و گاهی که ما و حتی برادر و دامادهایشان به این موضوع اعتراض می‌کردیم، جوابشان این بود که من با کمال میل این کارها را انجام می‌دهم؛ پس اجازه بدهید و مانع کارم نشوید.

### دغدغه امور تحصیلی تان را هم داشتند؟

بله، درباره امور تحصیلی هم اوضاع همین‌طور بود. از همان نخستین روزهایی که ما وارد مدرسه می‌شدیم ایشان دغدغه‌مند مسائل آموزشی ما بودند و با حجم فراوان کاری که داشتند، خودشان را در این امر شریک می‌دانستند. در خاطرمان مانده که رسیدگی به درس ریاضی ما بر عهده پدر بود. ایشان شب به شب خودشان را موظف می‌دانستند در کنار همه خستگی‌های به‌جامانده از طول روز، با ما تمرین و مسئله حل کرده و مشکلات درسی مان را برطرف کنند؛ شده حتی با شوخی و خنده و سر به سر گذاشتن بچه‌ها. مدت‌زمانی که گذشت و پدر نوه‌دار شدند، حتی این حس مسئولیت را درباره فرزندان ما نیز نشان دادند؛ به گونه‌ای که مرتب پیگیر امور تحصیلی آن‌ها بودند. ایشان مشاور خوبی برای من بودند و من درباره تحصیل فرزندم همیشه با پدر مشورت می‌کردم؛ حتی درباره مدرسه‌ای که قرار بود بچه‌ها بروند. البته ایشان هم خودشان را موظف به این کار می‌دانستند.

### هر پدری از فرزندانش

#### درخواست‌هایی دارد. درخواست پدر شما از فرزندانشان چه بود؟

درخواست همیشگی پدر از ما، توجه به حفظ ارتباطات خانوادگی و رفت‌وآمدمان با خانواده و درک اهمیت صلح‌رحم بود. پدر من خیلی اهل تذکر مستقیم نبودند و در زندگی همیشه با رفتار و انتخاب‌های خودشان به ما پیام می‌دادند که چه مسئله‌ای در زندگی ارزش دارد و باید به آن توجه شود و چه مسئله‌ای بی‌ارزش است. صلح‌رحم یکی از مسائل بسیار مهم و مورد توجه ایشان بود؛ تا آنجا که حتی در وصیت‌نامه خود به این موضوع اشاره و بر آن تأکید کرده بودند. همیشه می‌گفتند اگر خدای ناکرده سوءتفاهمی و اختلاف رفتاری بینتان پیش آمد، نگذارید عمیق شود و سریعاً با گذشت و صحبت کردن، آن را حل کنید. معتقد بودند نباید شیطان بین ما فاصله بیندازد. من به صورت عملی این توصیه پدر را هم در زندگی و دوران حیاتشان دیدم و بعد از آن هم در وصیت‌نامه‌شان.

بعد از صلح‌رحم درخواست دیگر پدر از خانواده، اهتمام و توجه جدی به مسائل عبادی و معنوی مان بود. تأکید ویژه‌ای به نماز اول وقت داشتند؛ حتی در وصیت‌نامه خود ذکر کرده‌اند که توجه کنید و مراقبت کنید از نماز اول وقت که در حل همه امور زندگی تان بسیار کمک‌کننده است؛ همچنین برای ارتقای معنوی، ارتباط با اهل بیت را به‌طور ویژه توصیه می‌کردند. و البته بسیار زیاد به برپایی روضه هفتگی در خانه‌هایمان تأکید داشتند. خود پدر هم به دلیل ارادت ویژه‌ای که به حضرت زهرا (س) داشتند، سالیانه در منزل روضه برگزار می‌کردند.

در بازه زمانی یک‌ماهه دوماهه در حد خیلی کوتاه به خانواده سر می‌زدند و مجدد راهی مناطق جنگی می‌شدند.



زینب تاج‌الدین

### چرا همدان بودید؟

همدان بودیم؛ چون پدر در زمان جنگ جانشین سپاه سوم قدس بودند. به خاطر نزدیکی به منطقه شاید همدان را انتخاب کرده بودند.

### و تا کی همدان بودید؟

سال ۶۸ به تهران آمدم و تا به امروز هم تهران ماندم.

### و بعد از جنگ هم

#### مشغله‌های زیاد با پدر می‌ماند!

بله، خیلی زیاد.

### چقدر متوجه این مشغله‌ها

#### و فعالیت‌های پدر بودید؟

ما در تمام سال‌های کودکی، نوجوانی، بزرگ‌سالی و حتی بعد از ازدواج، متوجه مشغله زیاد پدرم به اشکال مختلف بودیم؛ اما این مشغله به‌گونه‌ای نبود که ما احساس کمبود و رسیدگی ناقص از جانب ایشان بکنیم؛ نه تنها به امور منزل، حتی به امور تحصیلی فرزندانمان. پدر تا آخرین روزهای حیاتشان، خریدهای منزل را انجام می‌دادند

### یک معرفی اجمالی از خودتان...

زهرا سادات حجازی هستم، فرزند ارشد سردار حجازی، ۳۶ ساله و متولد اصفهان. تحصیلاتم لیسانس علوم اجتماعی است. دو فرزند به نام‌های محمد امین و هانیه دارم و یک خواهر و برادر به نام‌های راضیه و علی.

### پدر اصفهانی است و

#### سال‌ها دور از اصفهان...

بله؛ پدر و مادر بنده، سال ۶۱ در اصفهان ازدواج می‌کنند؛ اما زندگی‌شان فقط هشت ماه در این شهر به طول می‌انجامد. بعد از آن برای مأموریت دوساله راهی مشهد می‌شوند و بعد از آن اهواز و بعد همدان....

### خاطراتی از آن سال‌ها در

#### ذهنتان مانده است؟

بله؛ به‌طورمثال، خاطراتی که در ذهن من به‌جامانده از همدان و سکونت‌مان در این شهر در سال‌های جنگ است. ساختمانی که ما در آن زندگی می‌کردیم، ساختمانی بود پر از خانواده‌های سپاهی که آن‌ها نیز از شهرستان‌های دیگر به همدان آمده بودند. یادم هست پدران ما



### چطور متوجه این دغدغه مندی شان شده بودید؟

اوایل که صحبت این مأموریت برای پدر بود، ایشان اهتمام ویژه‌ای برای یادگیری زبان عربی پیدا کرده بودند. برای ما و خانواده، این موضوع واقعا عجیب بود؛ این که پدر با این سن و این همه مشغله این گونه ضرورت می‌داند، عربی را یاد بگیرد در صورتی که نیاز جدی به آن نداشتند و می‌توانستند به راحتی آنجا از مترجم استفاده کنند. حتی دفترچه جیبی آماده کرده بودند و کلمات محاوره‌ای عربی را در آن یادداشت می‌کردند و ظرف مدت کوتاهی توانستند پیشرفت چشمگیری در این زمینه داشته باشند؛ آن قدر که در جلسات رسمی با زبان عربی صحبت می‌کردند.

### و حتما علاقه مند به خدمت در سپاه قدس...

مسلمانا... درباره علاقه ایشان برای خدمت به سپاه قدس، همین بس که ایشان با پذیرش این مسئولیت، چندین درجه از رتبه و سلسله مراتب خود پایین آمدند و از آن چشم‌پوشی کردند. این برای من نشان‌دهنده علاقه ایشان به خدمت در سپاه قدس و دوما اخلاص ایشان و بی‌توجه بودن به سلسله مراتب‌ها و مقام‌هایی که در سپاه مرسوم است، بود. پدرم با پذیرفتن این مسئولیت، فرصت خدمت در سپاه قدس را به تمام این سلسله مراتب‌ها ترجیح دادند.

### خانواده، چقدر در جریان فعالیت‌های پدر بود؟

پدرم خیلی خانواده را در جریان امور کاری خود قرار نمی‌دادند؛ حتی به صورت گذرا و اشاره‌ای هم مطرح نمی‌کردند؛ به عنوان مثال، ما در دوران نوجوانی از پدر زیاد سوال می‌کردیم که شما در دوران جنگ مسئولیتتان چه بود و چه می‌کردید؛ ولی به واقع هیچ وقت جواب درست و صحیحی از پدر نگرفتیم. ایشان همیشه با خنده می‌گفت: «من آن زمان بیسیم چی بودم.» به مرور کمی که بزرگ‌تر شدیم، خودمان متوجه شدیم که ایشان مسئولیت‌های مهم‌تری در دوران جنگ داشتند که هیچ وقت دوست نداشتند کسی از آن‌ها خبر داشته باشد.

### به همراهی پدر در سال‌های جنگ

اشاره کردید. آیا این همراهی در سال‌های بعد از جنگ و در مأموریت‌های برون مرزی هم ادامه داشت؟

در مأموریت‌های برون مرزی خیر؛ اما خانواده در مأموریت‌های درون مرزی در سال‌های جنگ همراه پدر بود.

### از مأموریت‌های برون مرزی پدر بگوئید.

خیلی از مأموریت‌های برون مرزی شان اطلاع ندارم؛ به جز مأموریت اخیر.

### زمانی که لبنان بودند...

بله؛ مأموریت اخیرشان در لبنان از شاخص‌ترین مأموریت‌های برون مرزی شان بود. مسئولیتشان آنجا، فرماندهی سپاه منطقه بود و شخصا خیلی به این مسئولیت علاقه داشتند و برای آن وقت می‌گذاشتند. به نحوی تحولات منطقه، دغدغه جدی شان بود و خیلی با علاقه، امور مرتبط به آن را پیگیری و برای بهبود ارتباط با برادران لبنانی، سوری و حتی عراقی تلاش می‌کردند.

### با این همه علاقه و نزدیکی با خبر شهادت سردار سلیمانی چطور کنار آمدند؟

پدر، زمان شهادت سردار سلیمانی و دریافت خبر، لبنان بودند؛ هر چند روز قبلش در جلسه‌ای همراه سردار سلیمانی حضور داشتند و جزو آخرین نفراتی بوده‌اند که قبل از شهادت کنار ایشان بودند. نقل می‌کردند در آن جلسه و در آن شب، آرامش و اطمینان عمیقی در گفتار و رفتار حاج قاسم نمایان بود؛ با این حال به خاطر رابطه نزدیکی که در چند سال اخیر پدرم با شهید سلیمانی داشتند، از شنیدن خبر ایشان مدت‌ها بسیار متأثر بودند. همیشه تأکید داشتند که شهادت آرزوی وی و مزد زحمات و مجاهدت‌های طولانی‌اش بوده است. مادرم هم تعریف می‌کنند که به محض دریافت خبرهای اولیه و نامشخص از انفجار در فرودگاه بغداد از رسانه‌ها، پدرم متوجه شده بودند که حاجی شهید شد.

### پدرتان به یار غار شهید سلیمانی معروفند. این نزدیکی به خاطر فعالیت و همکاری در سپاه قدس بود یا سابقه دیگری داشت؟

خیر، ارادت ایشان به شخص شهید سلیمانی عمر چندین ساله داشت؛ اما به هر حال در طول این سال‌ها به واسطه شغل پدرم و نزدیکی عمیق ایشان با حاج قاسم، بیشتر شده بود و با ما چشم خود می‌دیدیم که هر دو روابط بسیار صمیمانه و دوستانه با همدیگر دارند. از طرف دیگر، با توجه به اینکه از نظر مرتبه نظامی، شهید سلیمانی فرمانده پدر من محسوب می‌شدند، ولی موافقی که هر دو را با هم می‌دیدیم، متوجه می‌شدیم واقعا ارتباطشان فرای این حرف‌ها بوده و بسیار نزدیک‌تر و برادرانه‌تر است. به نوعی هر دو تکیه‌گاه هم و مورد مشورت و مورد اعتماد هم بودند. این رابطه برای من به شخصه، واقعا غبطه برانگیز و تأثیرگذار بود.

این توصیه در کلام شهید عزیز، سردار سلیمانی، نیز قابل مشاهده و برای ما راهنما و هدایتگری است که فرمودند: «از شئون عاقبت‌به‌خیری، تبعیت از این حکیم و رهبر فرزانه است.»

### اگر بخواهید پدر را در چند کلمه

#### تعریف کنید...

پدرم انسانی متواضع، با اخلاص، خوش اخلاق و بسیار مهربان بود. چهره‌ای که از پدر در ذهنم نقش بسته، چهره‌ای با لبخند و روی باز است. لبخند جزء جدایی‌ناپذیر چهره پدرم بود.

به کمترین میزان ممکن صحبت می‌کردند و حتی زمانی که مورد سوال مستقیم درباره مسئله نظامی که اخبارش پخش و رسانه‌ای شده بود، قرار می‌گرفتند، کمترین اطلاعات ممکن را در اختیار ما می‌گذاشتند؛ حالا چه مصلحت را در آن می‌دیدند، چه به دلیل محدودیتی که داشتند. اگر زیاد هم پیگیر می‌شدیم، سعی می‌کردند با خنده و شوخی حرف را عوض کنند.

### با پدر بحث سیاسی هم

#### می‌کردید؟

ورای همه مباحث سیاسی که درباره اشخاص و جناح‌ها با پدر داشتیم، شاخص برای ایشان امر ولایت فقیه بود. پدرم این نکته را بارها به ما متذکر می‌شدند و اهمیتش را به ما گوشزد می‌کردند. تبعیت از ولایت فقیه برای ایشان شاخص و چراغ راه بود. به واقع

### چقدر مایل به انتقال

#### مسائل سیاسی به خانواده

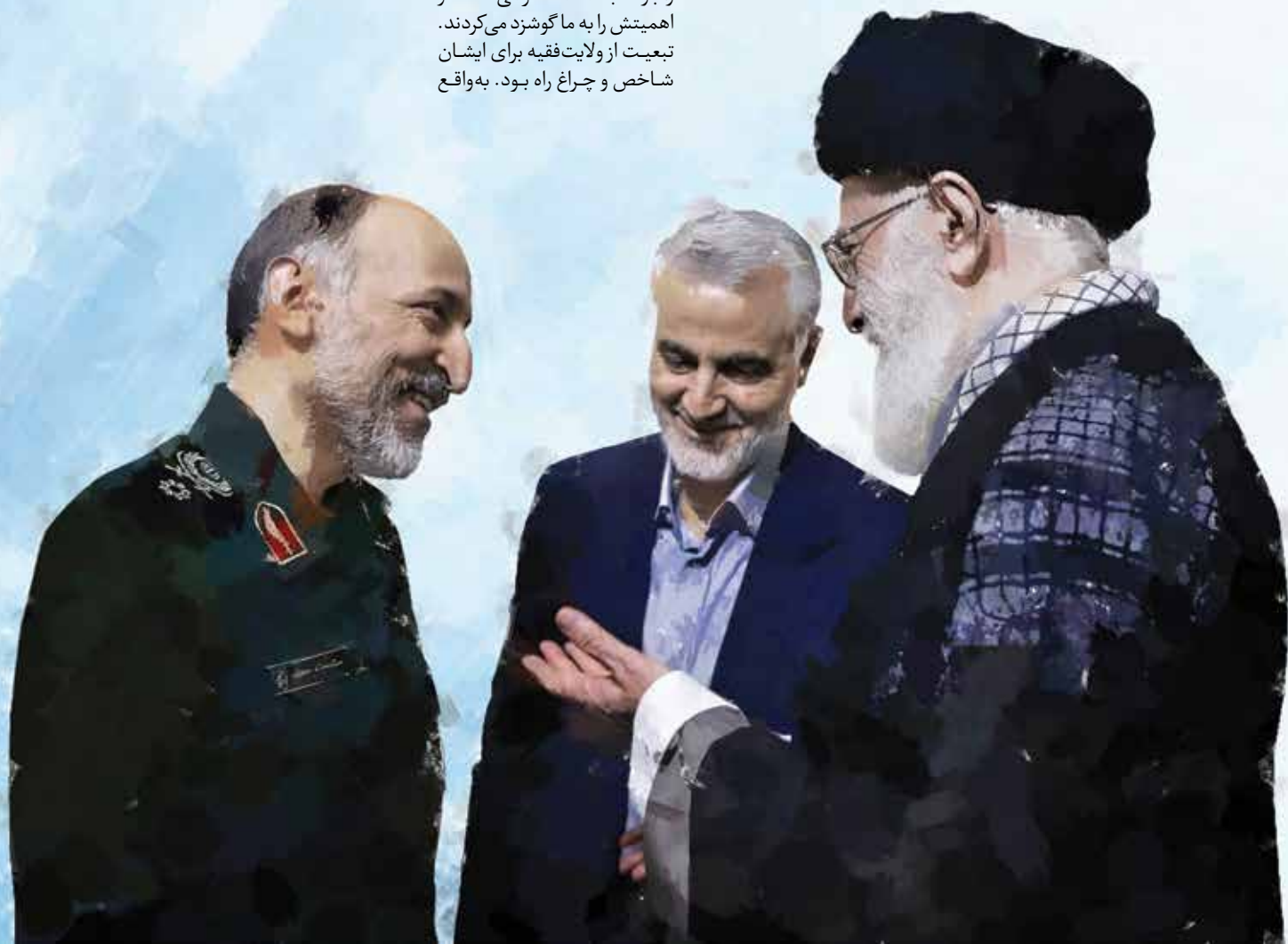
#### بودند؟

پدرم تا زمانی که مورد سوال مستقیم قرار نمی‌گرفتند، اظهارنظری درباره امور سیاسی نمی‌کردند؛ ولی در هر حال، ایشان مرجع مورد اعتمادی برای همه (از فامیل تا دوستان) بودند؛ به عنوان مثال، زمانی که انتخابات پیش رو بود، خیلی‌ها زنگ می‌زدند و نظر پدر را درباره فرد اصلح جویا می‌شدند. البته پدر هیچ وقت جانب‌دارانه و قطعی درباره مسئله‌ای صحبت نمی‌کردند و بیشتر تحلیل خود را مطرح می‌کردند و انتخاب نهایی را به عهده خود شخص سوال‌کننده می‌گذاشتند. پدرم به هیچ وجه از شخصی جانب‌داری نمی‌کردند و گرایشی به هیچ دسته و گروهی نشان نمی‌دادند. درباره مسائل نظامی هم به واقع

### نگاه سردار حجازی به

#### آینده کشور چه بود؟

نگاه پدرم به آینده کشور همیشه نگاهی امیدوارانه بود. در برخی شرایط، ما هرگاه گله‌ای داشتیم، صبورانه به حرف‌های ما گوش می‌دادند و پیشرفت‌های کشور در حوزه‌های مختلف را به ما گوشزد می‌کردند. همیشه تلاششان این بود که دلایل امیدواری‌شان به آینده کشور را به ما منتقل و ما را متوجه افق‌های پیش رو کنند. پدرم در بدترین شرایط ناامید نبودند و اجازه نمی‌دادند ما هم ناامید باشیم.







# بی برادر

کتابی خوب برای شهید جواد محمدی که مخاطب را کلمه به کلمه با خود جلو می برد

تا همین چند سال پیش، کتاب‌های حوزه شهید و دفاع مقدس در مسیری خاص پیش می‌رفتند و شهید را در قالب افرادی آسمانی و دست‌نیافتنی جلوه می‌دادند. آن قدر که نسل کتاب‌خوان آن زمان از اینکه بتوانند شبیه آن عزیزان بشوند، ناامید می‌شدند و خودشان را فرسنگ‌ها دورتر از آن‌ها می‌دیدند. تا اینکه کم‌کم پیدا شدند نویسندگانی که سنت دیرینه را شکستند و شهید را زمینی، اما رهرو آسمان تصویر و تعریف کردند. هدف این دست از آثار این بود که شخصیت شهید را واقعی و ملموس بنمایانند؛ طوری که نسل امروز بتواند در تصوراتش شهید را درک کند و بین خودش و او فاصله‌ای نبیند. یکی از این آثار، «بی برادر» است: روایت زندگی شهید مدافع حرم، جواد محمدی، از زبان رفقا و هم‌زمانش. بهزاد دانشگران قدر خوب و ساده و دوست‌داشتنی «جواد» داستانش را روایت کرده که حتی خواننده هم با شخصیت شهید احساس رفاقت و نزدیکی می‌کند. کتاب متنی روان و خوش‌خوان دارد و مخاطب را کلمه به کلمه با خود پیش می‌برد.

رسیدگی به روستاهای اطراف نیروگاه نطنز است. آقا جواد فقرای آن منطقه را شناسایی کرده بود و غذاهای اضافه و دست‌نخورده پادگان را برایشان می‌برد و بینشان تقسیم می‌کرد.

بخش سوم مربوط به حضور سه‌ساله شهید محمدی در معاونت اطلاعات سپاه است؛ دورانی که به دلیل سختی کار و ظرافت‌های روحی شهید، زود به پایان رسید. در این بخش روایت‌های فرماندهان و همکاران شهید را می‌خوانیم؛ از عملیات گروهی دستگیری باندهای فساد و گشت‌های شبانه‌روزی. شجاعت و هوش آقا جواد شاید اصلی‌ترین عاملی بود که حضورش در عملیات‌ها را بسیار اثرگذار و راهگشا می‌کرد. او در این دوره حساس کاری هم حتی دست از کمک‌کردن به دیگران برنمی‌داشت. فرقی نداشت طرف مقابلش که بود؛ رفیق یا متهم، اگر کمک می‌خواست، دریغ نمی‌کرد. اما در مقابل، بدون ذره‌ای تردید، جلوی ظالم سینه سپر می‌کرد. شاید دلچسب‌ترین داستان این بخش، ماجرای آن مرد دست‌به‌خیر

به نصیحت و تذکر برادرانه به معتادان و چاقوکش‌ها. تا حدی که بعضی از آن‌ها بعدها شدند دوست صمیمی جواد و بعضی هم پس از شهادتش، مثل ابر بهار در تشییع پیکرش اشک می‌ریختند. بخش دوم، دوران حضور در هوافضای سپاه است. روایات این بخش را هم‌زمان و فرماندهانش به عهده گرفته‌اند. در بخش دوم می‌خوانیم که شهید محمدی سر مسائل انقلاب حتی با فرماندهانش هم بحث و جدل می‌کرد و حاضر نبود از خط قرمزهایش پا پس بکشد. تا جایی که یک بار، برایش پرونده‌ای قطور درست کردند که تا مرز اخراج پیش رفت. یکی دیگر از داستان‌های قشنگ این بخش،

که نکردند و چه آتش‌هایی که نسوزانند.

محمدی در مقطع اول دبیرستان، سر مسائل مربوط به انقلاب، با یکی از دبیرهایش بحث و از مدرسه فرار می‌کند و دیگر باز نمی‌گردد. اصلاً شاید همین ترک تحصیل بود که او را به وادی گشت و عملیات کشاند، عملیات‌های درگیری با اشعار منطقه‌شان و روایت زدوخوردها و سنگ‌انداختن زیرپای ارادل. اما همه ماجرا این نبود. جواد هر فرصتی گیر می‌آورد، می‌نشست



{ سیده نرگس نظام‌الدین }

جواد محمدی میان رفاقی‌بمب انرژی بود. هر جا بود، خنده و شیطنت بود و هر جا نبود، جای خالی اش حس می‌شد. آقا جواد با شخصیت بزن بهادر و تیپ داش‌مشتی و لحن محکم و مردانه‌اش، به راحتی مخالفان نظام و انقلاب را تبدیل می‌کرد به دوستان صمیمی‌اش. شهید محمدی عاشق انقلاب و شهید، مسئولیت‌پذیر، پرازدغدغه، خستگی‌ناپذیر، پیرانرژی و حمایتگر بود. همین ویژگی‌ها بود که جایش را در دل همه باز می‌کرد. آقا جواد برادر بود. برادر برای همه.

□ این فصل را با من بخوان. باقی فسانه است...

دانشگر «بی برادر» را در دو فصل و پنج بخش نوشته است. بخش اول روایات و خاطرات بچه‌محل‌های آقا جواد از رفاقت با او است. رفقای آقا جواد در این بخش، از دوران نوجوانی و آغاز رفاقتشان با او می‌گویند؛ دوران پرشروشوری که با هم در سرهای زیادی ساختند و چه دعوای





## برشی از کتاب

همه داشتند نگاهم می کردند. گفتم ابراهیم کو؟ گفتند: توی اتاق بغل است. ابراهیم آمد بیرون. گفتم ابراهیم، چه خبراست؟ گفت: جواد. گفت: جواد و من دیگر چیزی نشنیدم. گفت: جواد وانگار همه خاک های عالم آوار شد روی سرم. زانوهایم تا شد. دست گرفتم به کمد کنار اتاق. حالا می فهمیدم چرا اربابمان روز عاشورا، کمرش دیگر راست نشد. گفت: الان کمرم شکست. بی برادر شدم. افتادم کنار کمد. هیچ روضه ای روضه بی برادری نمی شود. نمی دانم توی سروسورتم زدم یا نه. نمی دانم نعره کشیدم یا نه. فقط دیدم یکی آمده دستم را گرفته. یک دفعه انگار جواد را دیدم. نگاهم می کرد و با نگاهش می گفت: خاک توی سرت مجید. آبروی من را داری می بری داداش. می گفت: آدم باش مجید. آرام شدم. خودم را جمع و جور کردم. یک استکان دادند دستم که چیز شیرینی تویش بود. ریختم ته حلقم و بلند شدم. گفتند: کجا می روی؟ گفتم چیزی نیست. خوبم. از خانه حاج آقا زدم بیرون. کجا بروم؟! کجا را دارم بروم؟! آدم بی برادر کجا را دارد!؟

### این فصل را بسیار خواندم.

#### عاشقانه است...

این فصل هم شامل خرده روایت هایی است با حال و هوای ایام شهادت و حس و حال رفقای شهید در آن روزها. هنگام خواندن این کتاب، به شیطنت های آقا جواد می خندید، از دعواها و قهرهایش جا می خورد، از روحیه خستگی ناپذیر و مقاومش شگفت زده می شوید، به رفاقت ها و مرام و معرفتش غبطه می خورید و با قدم قدم دور شدنش از زمین، بغض می کنید.

و آبروداری بود که فسادهای کلان اقتصادی داشت؛ اما کسی جرئت نمی کرد دادگاهی اش کند. سیلی آقا جواد زیر گوش این مرد به ظاهر خیر، دل همه را خنک کرد.

بخش چهارم، از دوره دو ساله خدمت در یگان امنیت سپاه می گوید. یگان امنیت یعنی مبارزه با ضدامنیت، درگیری با اغتشاشگران و بمب گذاری و ترور. در همین برهه بود که رفقای جواد، کم کم متوجه تغییرات او شدند و فهمیدند این جواد، آن جواد سابق نیست. در همین ایام بود که پای جواد به سوریه باز شد و به آنجا دل بست و از دنیا دل برید.

بخش پنجم هم همان است که مخاطب به شوق رسیدن به آن کتاب را می خواند. شوقی همراه با دلهره؛ دلهره نبرد سنگین و فرساینده با تکفیری ها و کلماتی که از دست رفتن یک به یک شهدا را به سختی توصیف می کنند.



# ورق جنگ برمی گردد!

از آزادی خرمشهر تا گره کور جنگ در والفجر

[ زینب تاج الدین ]





### طرح بیست ساله

مستشارهای نظامی غرب کمک کردند و صدام طرحی دفاعی در خرمشهر بنا کرد که به آن طرح بیست ساله می‌گفتند. دورتادور شهر میدان‌های مین کار کردند، حاشیه کارون را کانال زدند و اطراف شهر خندق کردند. در دشت‌های باز هم فولاد و ماشین عمودی در زمین کار گذاشتند تا ایرانی‌ها چتر باز پیاده نکنند.

### عبور از کارون

پیچیده بود. قبل از انقلاب حتی ارتش شاه در منطقه مانور داده و در آن، عملیات عبور از کارون ناموفق بود. عراق مطمئن بود ایرانی‌ها نمی‌توانند از کارون بگذرند، باین حال آن‌ها اطراف کارون، میدان‌های مین کار گذاشته بودند و نیروهایشان را کنار کارون آرایش داده بودند.

### طرح عملیات

رزمندگان مدت‌ها شناسایی رفتند، بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که باید از کارون بگذرند تا عراقی‌ها را غافلگیر کنند. پس نیروها را در سه محور تقسیم کردند: گروهی می‌بایست از شمال به خاکریزهای عراق در جنوب کرخه حمله کنند و بقیه هم می‌بایست از کارون می‌گذشتند و از دو محور میانی و جنوبی حمله می‌کردند، تا جاده اهواز-خرمشهر پیش می‌رفتند، از آن می‌گذشتند و خودشان را به مرز می‌رساندند.

### نبرد داغ

ارتش عراق همه نیروهایش را در خرمشهر جمع و استحکامات محافظت شهر را چند برابر کرد. هوا شدید گرم بود و رزمندگان خسته. بامداد نوزدهم اردیبهشت نیروهای ایران برای رسیدن به شلمچه با کامل کردن محاصره خرمشهر عملیات را ادامه دادند. عراقی‌ها خیلی زیاد بودند و روی رزمندگان آتش شدید و پرحجمی ریختند. بسیاری از نیروهای ایران شهید و مجروح شدند، کار گره خورد. خرمشهر دست‌نایافتنی می‌نمود.

### دست در دست هم

خیلی‌ها زحمت کشیده بودند تا با فاصله یک‌ماهه از عملیات بزرگ فتح‌المبین رزمندگان بتوانند بیت‌المقدس را شروع کنند. نیروهای شناسایی که آن قدر برای شناسایی بین عراقی‌ها رفتند که جای دقیق تمام امکانات و تجهیزات عراقی‌ها را بلد شدند؛ کاری که زمان عملیات هم ادامه داشت. طراحان عملیات یک‌ماهه شبانه‌روز روی طرح عملیات کار کردند. فرماندهان روزها نیروهایشان را آماده می‌کردند، شب‌ها می‌رفتند شناسایی!

### رکورد بی نظیر

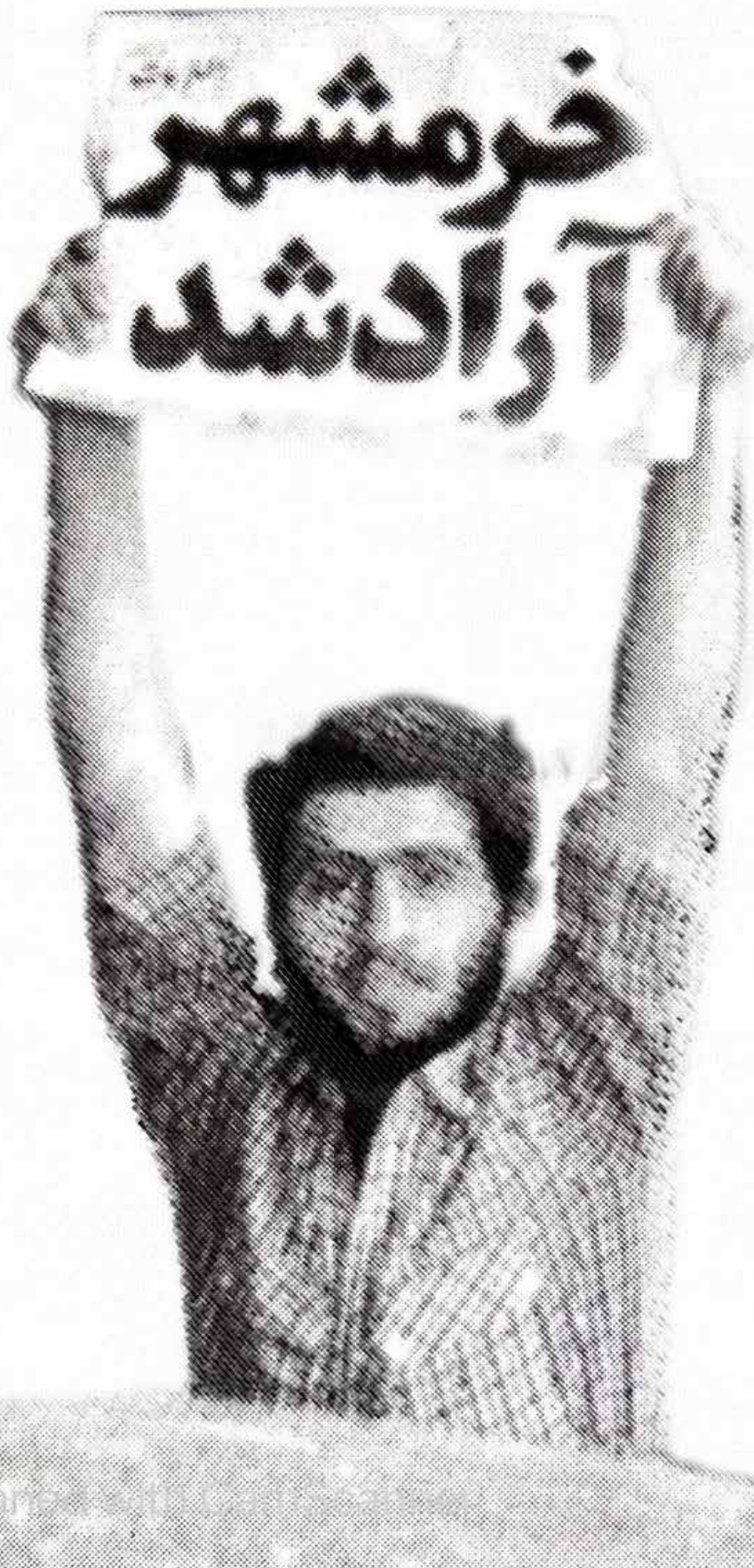
بهداری و هوانیروز هم خیلی فعال بودند. نیروهای بهداری با برنامه‌ریزی دقیق و ابتکارات ویژه رکورد نجات یک مجروح در بیست دقیقه را ثبت کردند که در دنیا بی‌نظیر بود. آن‌ها در عملیات به ۲۳ هزار مجروح رسیدگی کردند؛ در شرایطی که آن زمان، کل استان خوزستان دو هزار تخت بیمارستانی داشت.

تکنسین‌های هوانیروز بال‌گردهایی را که در فتح‌المبین شرکت کرده بودند، یک‌ماهه آماده کردند. خلبان‌ها هم هدف‌هایشان را در منطقه شناسایی و زمان عملیات بسیار دقیق عمل کردند. آن‌ها پشتیبانی عملیات، جابه‌جایی نیروها و انتقال مجروحین را هم دقیق و سریع انجام دادند و فقط دو سانحه هوایی داشتند. نیروی هوایی چند پایگاه موشکی ساخت تا از نیروهایی که از کارون می‌گذرند پشتیبانی کند. در ده روز قبل از شروع عملیات خلبان‌های نیروی هوایی حدود ۱۰۰ تن بمب روی نیروهای عراق در محور شمالی ریختند و عراقی‌ها تصور کردند جهت اصلی حمله ایران، محور شمالی است. عکس‌های هوایی آن‌ها هم نقش مهمی در طراحی‌ها داشت. مهندسی ارتش، سپاه و جهاد پل‌های عبور از رودخانه را ساختند.

### آزادی هویزه

مرحله دوم را ۱۶ اردیبهشت شروع کردند. نیروهایی که در مرحله اول به جاده رسیده بودند باید کارشان را ادامه می‌دادند تا به مرز برسند. چیزی نمانده بود عراقی‌ها در محور شمالی محاصره شوند که نیروهایشان را تا خرمشهر عقب کشیدند تا با تمام توان از خرمشهر، شلمچه و بصره محافظت کنند. در این مرحله رزمندگان هویزه، جاده اهواز-خرمشهر و پادگان حمید را آزاد کردند.



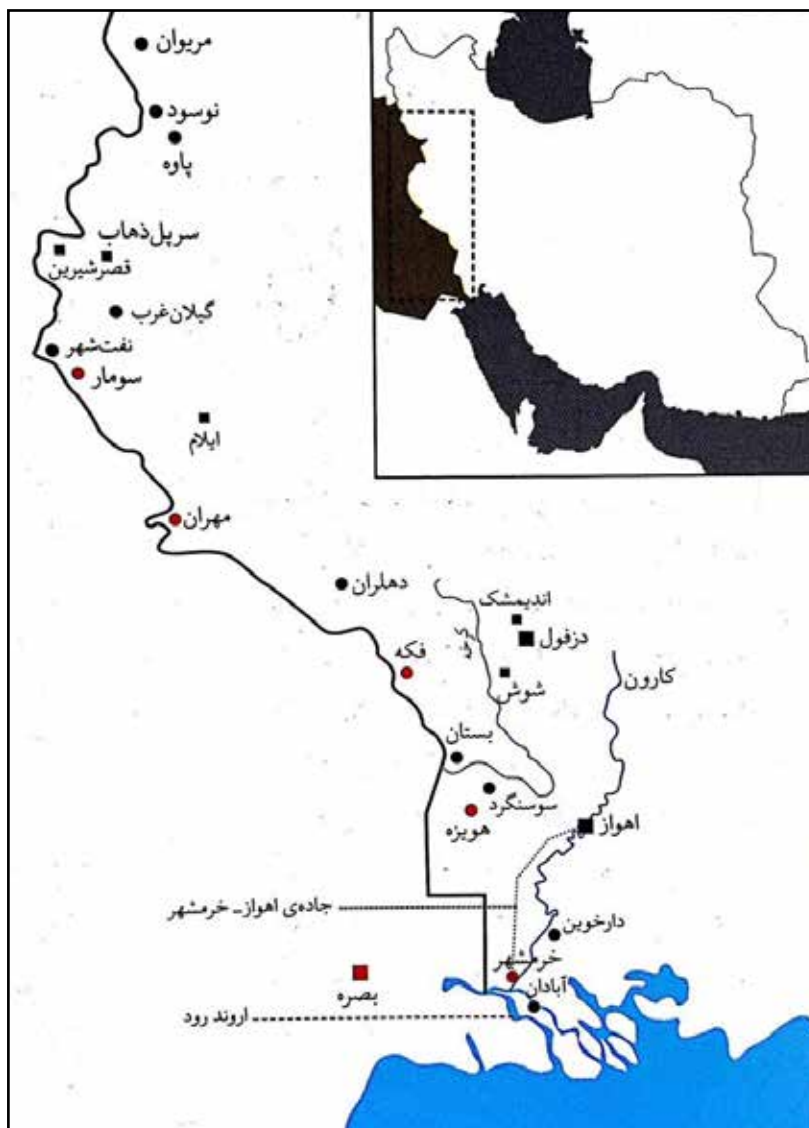


#### فتح خرمشهر

نمی‌شد عملیات را بدون آزاد کردن خرمشهر رها کرد. نیروهای تازه‌نفس آمدند و شناسایی‌های جدیدی هم انجام شد. مرحله آخر را شب دوم خرداد شروع کردند تا خرمشهر را آزاد کنند. رزمندگان از سه جهت به خرمشهر حمله کردند و همه به اهدافشان رسیدند و ظهر سوم خرداد خرمشهر را آزاد کردند؛ در کمتر از دو روز! صف طولانی اسرای عراق باورکردنی نبود.

#### غیرقابل اعتماد

خرمشهر که آزاد شد، صدام صلح طلب شد. می‌گفت عقب نشینی می‌کنیم؛ از بعضی جاها هم عقب کشید. اما به صدام نمی‌شد اعتماد کرد. دیگران هم می‌دانستند. همان روزها گاردین انگلیسی نوشت: «به گفته تحلیل‌گران توقف ایران در داخل خاک خود نمی‌تواند ضامن آن باشد که صدام حسین به دادن امتیازی تن در دهد. ضمن اینکه نباید این احتمال را از نظر دور داشت که نیروهای عراقی پس از گذراندن یک دوره استراحت و بازسازی به دستور صدام به تهاجم مجدد اقدام نکنند.»



## رابطه استراتژیک

ایرانی‌ها تصمیم گرفتند جنگ را ادامه دهند، عراق هم از همه حامیانش کمک گرفت تا بیشتر عقب‌نشینی نکنند. هم سلاح گرفت هم اطلاعات هم کارشناس. هاوارد تیچر از مقامات پنتاگون بود. درباره روزهای پس از آزادی خرمشهر نوشته: «رابطه ما فقط یک تبادل اطلاعاتی معمولی نبود. ما به عراق هرچه را که لازم داشت تا از ایران شکست نخورد، دادیم. تمام آسیب‌پذیری‌هایشان در خطوط دفاعی را تشخیص دادیم و مطلعشان کردیم. می‌دانستیم اگر این کار را نمی‌کردیم ارتش ایران تا بغداد پیش می‌رفت. ما استقرار یک حکومت شیعی در جنوب عراق را در همان موقع می‌دیدیم و این ما را تا سرحد مرگ شکنجه می‌داد.»

## عملیات سخت

دو ماه بعد از آزادی خرمشهر، عملیات رمضان شروع شد. مرحله اولش خوب بود اما پیشروی رزمندگان در زمین پرمانع و زیرآتش شدید عراق متوقف شد. ایرانی‌ها فهمیدند جنگ سخت‌تر از گذشته شده است.

## نبرد در جبهه میانی

پس از رمضان ایران جنگ را به جبهه میانی (مرزهای استان‌های ایلام و کرمانشاه) کشاند تا کمی از تمرکز ارتش عراق در جنوب و اطراف بصره بکاهد. رزمندگان در سومار عملیات مسلم‌بن‌عقیل را انجام دادند و در شمال خوزستان عملیات محرم را؛ که هر دو نسبتاً موفق بودند و در استان ایلام هم عملیات آزادسازی مهران با موفقیت انجام شد.

## گره کور

موفقیت عملیات محرم، فرماندهان را امیدوار کرد بتوانند به العمارة برسند تا در مسیر بصره-بغداد قرار بگیرند که روبه‌روی فکه بود. برای گذشتن از فکه برنامه‌ریزی کردند؛ اما سخت‌شدن جنگ، اختلاف ارتش و سپاه را آشکار کرده بود و هرکدام عملیاتی جداگانه طراحی

کردند؛ والفجر مقدماتی را سپاه و والفجر یک را ارتش. شدت گلوله‌باران عراق و زمین‌های رملی و پرمانع هر دو عملیات را ناموفق کرد؛ این دو عملیات گره جنگ را کورتر کرد.





# اگر حسین قجهای نبود خرمشهر هم نبود!

سردار «غلامرضا خسروی نژاد»، حماسه‌های ماندگار فرمانده اصفهانی رادر عملیات بیت‌المقدس روایت می‌کند

{ کبری‌خدا بخش }

«حسین قجهای»؛ فرمانده زرین‌شهری از دیار اصفهان است که تا پای جان برای آزادسازی خرمشهر ایستاد. او از همان دوران جوانی خودش را برای روزهای مبارزه آماده کرده بود. دوستان زرین‌شهری‌اش می‌گویند: «کوله‌پشتی‌اش را پر از سنگ می‌کرد، از کوه‌های زرین‌شهر به اصفهان می‌رفت و از همان راه برمی‌گشت تا مقاومت بدنی‌اش بالا برود و برای روزهای سخت آماده شود.» حسین مرد روزهای ناآرام بود. همان روزهایی که صدام هوس کشورگشایی‌اش گل کرده و به سیم آخ‌زده بود. می‌خواست نمی‌دانم در فلان روز و فلان ساعت تهران را فتح کند. حسین قجهای و امثال حسین اما هوس صدام را در نطفه کور کردند. شهید حسین قجهای فرمانده یک گردان شهید بود. یعنی گردان سلمان فارسی که در جاده اهواز-خرمشهر در محاصره ماند و تمام رزمندگان‌ش شهید شدند. او نیز پانزدهم اردیبهشت ماه و در جریان عملیات بیت‌المقدس که منجر به آزادسازی خرمشهر شد، مظلومانه به شهادت رسید. آنچه در ادامه می‌خوانید گفت‌وگو با سردار «غلامرضا خسروی نژاد» از جانبازان هشت سال جنگ تحمیلی و از هم‌رزمان شهید قجهای و جاویدالآثر احمد متوسلیان است. او معتقد است اگر قجهای نبود، فتح خرمشهر هم نبود!

## نام حسین قجهای چه موضوعی را در ذهن شما زنده می‌کند؟

حسین فرمانده، دزلی بود. حاج‌احمد متوسلیان او را فرمانده محور کرده بود. در ارتفاعاتی که حسین فرمانده بود یک دوشکا از دموکرات‌ها برای ما به‌عنوان غنیمت جنگی مانده بود. ریزگردهای عراقی چند ماهی یک‌مرتبه روی دوشکا به مهمانی می‌آمدند و ما مجبور می‌شدیم آن را تمیز کنیم. حسین خودش دوشکا را بازو مرتب و منظم و باحوصله آن را تمیز می‌کرد و مجدد سرچایش می‌گذاشت. مقرر دزلی یک اتاق دوونیم در پنج‌مرتبه عنوان حال و دو اتاق دوونیم در سه‌مرتبه محل استراحت بود. یک

روز که حسین مشغول شستن و تمیزکردن دوشکا بود، البته با زیرپیراهنی و شلوار کردی، یک کومله دمکرات را دستگیر کرده و به داخل حال مقرر می‌اندازند. حسین همچنان مشغول تمیزکاری بوده، به غیر از حسین و کومله کسی دیگر هم آنجا نبود. همان‌طور که اطلاعات ما کامل بود، اطلاعات دشمن هم کامل بود، می‌دانستند که در آن مقرر چند تا نیرو وجود دارد، چه کسی فرمانده و چه کسی معاون اوست. اما آن کومله فکرش را نمی‌کرده که فرمانده در حال شستن و شوی دستگاه باشد. حسین همان‌طور که سرگرم کارش بوده، شروع می‌کند سوال کردن

از اسیری که گرفته بودند. از سوال‌هایی که می‌کند، می‌فهمد اسیر زن و سه بچه دارد. ماهی ۳۵۰ تومان هم حقوق می‌گیرد. حسین می‌گوید: «تو اسیر ما هستی حالا من از تو سوال دارم، اگر من اسیر شما بودم با من چه می‌کردی؟» اسیر در جواب می‌گوید: «ما که شما را به این راحتی‌ها رها نمی‌کنیم و نمی‌کشیم. زنده‌زنده اول بینی، بعد گوش، بعد زبان، انگشت‌های دست یکی‌یکی، مچ، آرنج، کتف

دست را به ترتیب می‌بریم. بعد انگشت پا، ساق پا، ران پا را جدا جدا می‌بریم. بعد جسم باقیمانده را تکه‌تکه می‌کنیم.» درحین همین صحبت‌ها، یکی از نیروها وارد مقرر می‌شود و با حسین شروع به صحبت می‌کند. اسیر می‌فهمد که کسی که تا به حال با او صحبت می‌کرده، فرمانده مقرر بوده است. حسین قجهای می‌گوید: «به نظرت من با تو چه کاری می‌کنم؟» اسیر با ترس و لرز جواب می‌دهد همان کاری که ما با شما می‌کنیم شما هم با من می‌کنید. حسین جوابش را نمی‌دهد. مسئول تدارکات را

بی‌خبرم. به حسین بگو، به من مرخصی بدهد بروم یک سری به مادرش بزنم.» آنجا بود که فهمیدم پدر افتاده زیر دست پسر و هیچ‌چیز به او مرخصی نمی‌دهد.

ریخت. یک پیست نفت روبه‌روی من گذاشت و نشست. مزه‌غذایش هنوز زیر زبانم هست. کمی ناراحتی در صدایش پیدا شد و با همان لهجه زیبای اصفهانی‌اش گفت: «حسین قرار بود دو ماه من را اینجا نگه دارد و بعد بروم. حالا چهار ماه است که من اینجا هستم و از مادرش

قجه‌ای، پدر حسین بود. کلید را دست من داد و گفت: «غذا حاضر است بیاتا برایت بکشم.» روی یکی از پیست‌های نفت پلمب‌شده در آشپزخانه نشستیم. آقای قجه‌ای عادت داشت غذا را با بیل می‌کشید. هر یک بیل غذا برای پنج نفر بود. سر بیل را برنج کرد و یک ملاقه خورشت قیمه هم برای من

صدا می‌زند، درگوشی چیزی به او می‌گوید. مسئول برمی‌گردد با ۱۰ کیلو برنج، یک دله روغن و مقداری پول. حسین، این‌ها را داخل همان کوله‌پشتی که پراز تی‌ان‌تی و مواد منفجره بوده و می‌خواستنه نزدیک ۳۰ نفر از نیروهای ما را به شهادت برساند، می‌گذارد. قجه‌ای به آن اسیر می‌گوید: «تو مسیرت را اشتباه آمده‌ای» و بعد آن را آزاد می‌کند. همین‌آدم ۲۶ نفر از حزب دموکرات را آورد تا تسلیم حسین قجه‌ای شوند. حسین قجه‌ای یک عنصری بود که سیمش به خداوند وصل بود و به خاطر همین اتصال، کارهایش راحت پیش می‌رفت.

### شنیده‌ها حاکی از این

است که پدر حسین

قجه‌ای هم چند ماهی در

جبهه حضور داشتند....

محور دزلی (محوری که حسین فرمانده آن بود) بسیار صعب‌العبور و رفتن به آن مشکل بود. با این حال پدر حسین بعد چندین ماه بود که حسین به خانه نرفته بود، به منطقه دزلی می‌رود تا از احوالش باخبر شود. در همین دیدار، حسین به پدرش می‌گوید: «نمی‌خواهی دین خودت را به اسلام ادا کنی؟ یکی دو ماه اینجا بمان و بعد برو.» آن روزها پدر حسین آشپز هیئت محلشان در زرین‌شهر بود و ما هم در محورمان مشکل آشپز داشتیم. حسین می‌خواست به واسطه پدرش این مشکل را حل کند؛ چراکه به مهارت و دست‌پخت بی‌نظیر پدرش ایمان داشت. همین شد که دو ماه ماندن پدر به چهار ماه رسید. یک روز من رفتم از یکی از تانکرهای چهارهزار لیتری که بنزین ذخیره می‌کردیم، بنزین بردارم. کلید آن دست آقای







با توجه به اینکه سردار حاج احمد متوسلیان، فرمانده حسین قجه‌ای بوده و شما حیات هر دو عزیز را درک کرده‌اید، آیا خاطره‌ای مشترک از آن‌ها دارید؟

حاج احمد متوسلیان از اصل غافل‌گیری همیشه استفاده می‌کرد. این اصل سرلوحه کارهایش بود. دانشش بیش از حد ایشان در تمامی زمینه‌ها باعث شده بود که از این اصل استفاده کند. یک مرتبه برای شناسایی مواضع دشمن، سه روز حاج احمد را ندیدیم. آن موقع حاج احمد دنبال یک نفر می‌گشت که دشت

عباس را بشناسد. مطلع می‌شود یک چوپان، این دشت و مواضع آن را به خوبی می‌شناسد. اما عیب بزرگی که دارد، ترس همه وجودش را گرفته‌است و هیچ حرکتی نمی‌زند که ذره‌ای خطر تهدیدش کند. حاج احمد با چوپان ترسو همراه می‌شود و تا سه کیلومتر پشت توپخانه عراقی‌ها می‌رود تا دشت عباس، غرب کرخه را شناسایی می‌کند. بعد از سه روز که برمی‌گردد، حسین قجه‌ای، محسن رضایی و رضا چراغی سه فرمانده گردانش را همراه خودش می‌برد و تا نماز صبح آنجا می‌مانند. وقت نماز تیمم می‌کنند تا نماز را به جماعت بخوانند. حسین می‌گوید: تا زمانی که آب هست تیمم حرام است. قمقمه‌های بقیه را می‌گیرد و از جایی که عراقی‌ها وضو می‌گرفتند، هر چهار قمقمه را آب می‌کند و برمی‌گردد. آن‌ها نماز صبحشان را با وضو می‌خوانند.

جایی خواندم اگر مقاومت حسین قجه‌ای و فشار حاج احمد متوسلیان نبود، معلوم نبود چه بر سر خرمشهر می‌آمد. شما تا چه اندازه موافق این گفته هستید؟

وقتی حسین در محور اصلی بود، بیشتر بچه‌ها مجروح یا شهید شده بودند. نیرویی برای حسین نمانده بود. حاج احمد می‌خواست که حسین دست از مقاومت بردارد و برگردد؛ چراکه بسیاری از نیروهای پشتیبانی و محورهای دیگر به کمک حسین نیامده بودند. شب اول محسن وزوایی را سراغ حسین می‌فرستد. حسین در جواب محسن می‌گوید: «سلام من را با حاج احمد برسانید و بگویید من به عقب بر نمی‌گردم.» مقاومت هر لحظه بیشتر می‌شود. شب دوم شهید حاج ابرهیم همت همراه با بیسیم‌چی با یک موتور تریل به سراغ حسین می‌رود. حسین رو به ابرهیم می‌گوید: «به حاج احمد بگو من اینجا مانده‌ام و در حال حاضر به تعداد انگشتان دو دست و دو پا نیرو دارم. فعلا یک سری نیرو دارم که ناله می‌کنند (مجروحان) و یک سری هم بی صدا شده‌اند (شهدا). به حاجی بگویید دیدارمان به قیامت، من بر نمی‌گردم.» حاج احمد به محسن رضایی هم متوسل می‌شود تا مهندس نصرالله کاشانی را به سراغ حسین بفرستد. آقای کاشانی می‌گوید: «حاج احمد از من خواسته بود که حسین را راضی کنم که عقب‌نشینی کند. حسین واقعا در شرایط سختی بود.» حسین اما تا چشمش به او می‌افتد، می‌گوید: «نصرالله می‌توانی سوار لودر بشوی؟ راننده‌اش را زده‌اند و شهید شده‌است.» حالا چرا چنین درخواستی از او می‌کند. برای اینکه مسیر اهواز به خرمشهر را عراقی‌ها شخم زده بودند تا رد شوند. قسمت خاکریز بچه‌های ما ارتفاعش کم بوده؛ به طوری که آن‌هایی که پشت این خاکریزها پناهنده شده بودند، اگر سرشان

را بالا می‌آوردند، مستقیم عراقی‌ها آن‌ها را می‌زدند. حسین از او می‌خواهد سوار لودر شود و خاک‌های جاده را بردارد و روی خاکریزها بریزد تا بچه‌ها بتوانند به راحتی حرکت کنند و از گلوله‌های عراقی‌ها در امان باشند. مهندس کاشانی می‌گوید: زمانی که حسین چنین درخواستی از من کرد، ناگهان به فکر زن و بچه‌ام افتادم؛ اما به خاطر رفتاری که با حسین داشتم، تغل نکردم و سریع سوار لودر شدم.» آن طوره که او تعریف می‌کرد لودر شبیه آپکش شده بود و عراقی‌ها از خجالتش درآمده بودند. روی صندلی تا گاز و ترمزش هنوز خون خشک شده راننده قبلی که شهید شده بود، وجود داشت. مهندس کاشانی در تعریف خود می‌گفت: موقعی که روی لودر بودم گلوله از بیخ گوشم رد می‌شد؛ اما هیچ‌یک از تیرها و یا ترکش‌ها به من نمی‌خورد. هر روز تا شب من بالودر کار می‌کردم. حسین برای اینکه من نترسم، جایی که خاکریزی هم نداشت سه متری لودر ایستاده بود. جایی که اگر گلوله به حسین می‌خورد، مستقیم شهید می‌شد.» آن‌ها با کمک هم ۱۵۰ متر خاکریز جدید درست می‌کنند تا بتوانند مجروحان را با داشتن جان پناه جابه‌جا کنند و به عقبه خط برگردانند. کم‌کم نیروهای کمکی هم می‌رسند و مقاومت حسین بی‌نتیجه نمی‌ماند و خط تثبیت و چند روز بعد خرمشهر به لطف خداوند آزاد می‌شود.

حسین قجه‌ای اما به فتح خرمشهر نمی‌رسد!

خیر، نیمه اردیبهشت و دقیقا چند لحظه‌ای به تثبیت خط مانده بود که گلوله‌ای به پیشانی حسین می‌خورد و به شهادت می‌رسد. به عقیده من اگر سه روز مقاومت حسین قجه‌ای نبود، عراقی‌ها هشیار شده بودند و ایرانی‌ها را در رودخانه کارون می‌ریختند. خاکریز جدیدی می‌زدند و خدا می‌داند چه زمانی خرمشهر آزاد می‌شد....





# سه بر هیچ!

{ مهناز محمدیان }

رزمنده‌ها از در و دیوار مسجد شهر بالا رفته‌اند و گنبد آجری مسجد با تمام خرابی‌هایش هنوز هم سرش بالاست.

کتاب به دست، لای در اتاقم را باز کرده‌ام و با دیدن این تصاویر تکراری، اکسیژنی تازه به سلول‌های مغزم که در اثر زیاد خواندن، خاکستری شده، تزریق می‌شود. صدای «ممد نبودی ببینی شهر آزاد گشته»، خون می‌شود توی رگ‌هایم برای محکم کردن قول و قرارهایم باشهدا.

حالا بعد از گذر سال‌ها، تاریخ تکرار شده و این غرور ملی به بزرگی غرور شیعی قد کشیده. حالا می‌فهمم چرا مامان هر سال سوم خرداد می‌خ می‌شد جلوی تلویزیون و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد برای شنیدن ممد نبودی‌ها و دیدن سوت و کف مردم خیابان‌ها از خوشحالی آزادی خرمشهر.

شعله‌ور شدن حس شیرین پیروزی و دیدن لبخندهای زنان و کودکان توی دلت، بعد از گذر از دلپره‌ها و نگرانی‌های نبودن مرد خانه‌ات، می‌چربد به گوش دادن آهنگ‌های آن روزها و دیدن تصاویری که هیچ وقت تکراری نمی‌شود.

حالا «محمدعلی‌حقی‌بین» فرمانده شجاع آزادی‌ساز نبل و الزهرا میان رزمنده‌ها و شیعیان قهرمان آنجا،

رقیب بازی‌اش شود. صدای مطیعی بلندتر از قهقه‌های پدر و پسر به گوشم می‌رسد.

اما از وعده حق دل آگاه است پیروزی این نبرد حزب الله است قند توی دلم آب می‌شود از شیرینی این غرور شیعی، راضیه هم حتماً با دیدن لبخند زنان و کودکان سوری همین حس را تجربه می‌کند و مرهمی شده بر جای خالی آقا کمیل!

با دیدن این صحنه‌ها، خاطرات تمام سوم خردادهایی که از توی تلویزیون دیده‌ام جان می‌گیرد جلوی چشمانم. میان حرارت روزهای خرداد اصفهان و گرمای امتحانات پایان سال، صدای «شنوندگان عزیز توجه فرمایید، شونندگان عزیز توجه شد»، دلم را قرص می‌کرد.

رزمنده‌ها با لباس خاکی، تفنگ به دست گرفته‌اند و سرتفنگ‌هایشان رو به بالاست، چراغ‌های ماشین‌هایی که پشت سر هم ردیف شدند، روشن است و صدای بوق بوق‌شان قصه شادی‌شان را روایت می‌کند.

رنگ قرمز گرفته و ترجیح داده این حجم از هیجان را با فوتبال بازی با حسین خالی کند. از برق چشمانش می‌فهمم که دلش می‌خواست این روزها هم کنار دوستانش باشد و کنار آن‌ها این روزها را جشن بگیرد.

چشم از تلویزیون برنمی‌دارم، زن‌ها با اینکه چهار سال در محاصره بودند و گاهی وقت‌ها نان خشک شده هم برای خوردن نداشتند، حالا از شادی تمام شدن حصرشان، به رسم قدیمی برنج می‌پاشند روی سر رزمنده‌های ایرانی و سوری و افغان.

توپ محکم می‌خورد به صفحه نمایشگر. پلک‌های خیره‌ام محکم به هم می‌خورد و جا می‌خورم. صدای خنده رضا و حسین توی خانه پیچیده. رضا همان طور که لبخند به لب دارد، می‌گوید: «دیگه دیدم فضا خیلی عرفانی شده، خواستم حال و هوات را عوض کنم.» این را از روی اشک‌هایم که راهشان را از گونه‌هایم گرفتند و روی دستانتان رها شده‌اند می‌گویم. نگاهم سر می‌خورد به پاهای پسر پنج‌ساله‌ام که دنبال توپ می‌دود و دست پدرش را می‌کشد تا

زن‌ها کل می‌کشند، چراغ ماشین‌ها روشن است و صدای بوق بوقشان قطع نمی‌شود. زن‌ها با همان لباس محلی رنگی رنگی شان ماشین‌ها. دست می‌زنند و چیزهایی به عربی می‌گویند، زیرنویس می‌شود که خوش آمدین، قدم بر چشم ما گذاشتید.

لنز دوربین می‌رود آن طرف‌تر روی چندتا از رزمنده‌ها که اسلحه‌شان را توی دست‌هایشان بالا و پایین می‌برند، نوک اسلحه‌ها رو به بالاست، هر وقتی صدای شلیک خوشحالی می‌آید. با هم شعر می‌خوانند، صدای «لیبک یا محمد» و «لیبک یا حیدر» شان، دل‌ها را قرص می‌کند.

شعر «با اذن رهبرم از جانم بگذرم؛ در راه این حرم در راه یار» با صدای حاج‌میثم، از بلندگوی ماشین‌ها پخش می‌شود. همه این‌ها قاب شده‌اند توی صفحه تلویزیون و من می‌خکوب شدم روی مبل کنارش...! شادی در تمام وجودم پیچیده و نتیجه‌اش اشکی شده که حلقه زده توی چشمانم. جای آقا کمیل پیش راضیه خالی. اگر بود الان با دیدن این همه شادی، ذوق زده می‌شد، انکار که دستمزد همه نبودن‌هایش کنار راضیه و بودن‌هایش در میدان را گرفته باشد. مثل الان رضا که از هیجان زیاد، سفیدی پوستش،



جایش خالی نیست. خودش در شهر قدم گذاشته و به همراه نیروهایش برای مردم شهر آزادی و امنیت را از ایران سوغات برده و یاد جهان آراها را توی کوچه پس کوچه های محور مقاومت زنده کرده است.

صدای رضا، من را از دنیای تمام خردادهای پرشور آن سال ها بیرون می آورد... «ببین باباجون باید محکم بایستی توی دروازه ات، نباید بذاری هیچ کسی بهت گل بزنه، قوی باش مرد کوچک.» حتما دارد میان بازی های پدر پرسی شان، برای حسین مشق مقاومت می کند. یعنی حسین چند ساله است که من این تصاویر را از بیت المقدس می بینم، می بینم که زنان فلسطینی با آن روسری های سفیدشان که مدل لبنانی بسته اند، گل می پاشند روی سر مجاهدین از سرتاسر جهان اسلام!...

۱. شهید کیمیل قربانی؛ از شهدای مدافع حرم استان اصفهان و از نیروهای لشکر زرهی هشت نجف اشرف است که مهرماه سال ۹۴ در شمال غرب سوریه به شهادت رسید.

۲. سردار «محمدعلی حق بین» فرمانده آزادسازی نبل و الزهرا در سوریه است که فروردین ماه سال جاری در اثر بیماری کرونا درگذشت.



# پابرجا

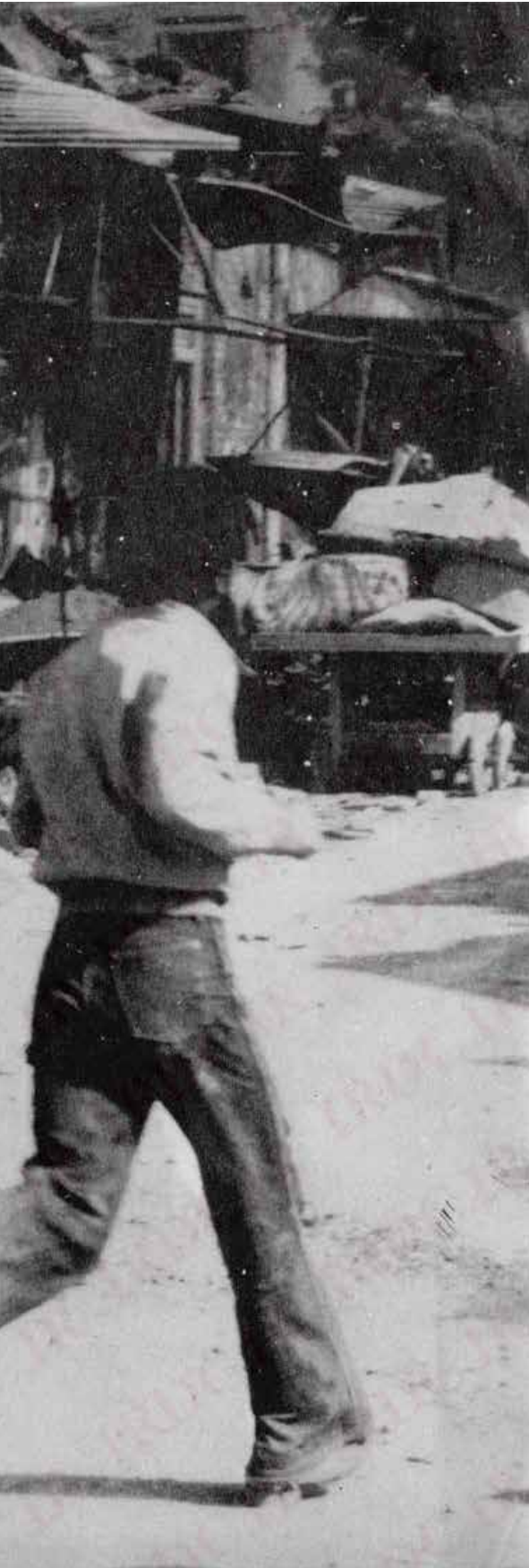
{ حبیب‌ناظمی }

آفتاب بی‌رحم‌تر شده و چشم‌هایش سنگین‌تر می‌شوند. تکانی می‌خورد، با تکیه به اسلحه‌اش بلند می‌شود. تا خانه کربلایی صاحب، تنها نفت‌فروش محله که بعد از تصرف، به قرارگاه عراقی‌ها تبدیل شده فاصله‌ای ندارد. به سمت خرابه روبه‌روی عراقی‌ها می‌رود و با خود زمزمه می‌کند: «ولک اینا مأیو نشناختن، هرطور شده پدرشون در می‌اژم».

از زیر آوار گونی نخ‌سنگینی را بیرون می‌کشد. برای اطمینان دست برده و قطعه‌ای بیرون می‌آورد. نارنجک نسبتاً بزرگی را نگاه کرده و لبخند رضایت می‌زند. روی آوار خرابه می‌ایستد. قرارگاه عراقی‌ها را می‌بیند و خوش‌حال‌تر می‌شود، امید در قلبش ریشه می‌دواند، بشکه‌های نفت سرجای همیشگی‌شان هستند. نفس عمیقی می‌کشد، ضامن نارنج را کشیده و می‌گوید: لاحول و لاقوة الابالله علی‌العظیم.

می‌نشینند نفسی تازه کند و تنها رفیق باقی‌مانده‌اش را از روی پایین می‌گذارد. کویر لب‌هایش تشنگی‌اش را فریاد می‌زنند و چشم‌هایش هرجایی را پی‌آب می‌گردند. آفتاب چند دقیقه دیگر همین سایه‌اندک کنار دیوار را هم فرامی‌گیرد و عماد زخمی‌تنها و بدون آب و غذا، بی‌سرنه‌ای می‌شود. چشم‌هایش میل بسته شدن دارند؛ اما قول و قرارش اجازه خواب نمی‌دهد. قول و قراری که موقع راهی‌کردن آخرین جامانده‌های شهر به همراه رضا، در آخرین لحظات با صدای بلند فریاد زده بود: «خیالت راحت نمی‌دازم کسی از همشهری‌هامون دست این بی‌همه‌چیزا بیفته. من تا تهش اینجا می‌مونم». هنوز چشمش به دور شدن رضا و مردم مانده بود که فهمیده تنها نیست. پشت سرش را نگاه کرده و حسن را دید کنار عباس و حنیف، همه اسلحه به دست و به عماد خیره. بدون هیچ حرفی آن قدر نگاهشان کرد تا صبر حنیف تمام شد و گفت: عماد کوکا ما ئیم باهاتیم.

آفتاب همه بدنش را گرفته و اذیت می‌کرد، انگار نمک می‌پاشید بر زخمش. زخمی که یادگار نجات است، نجات رفیقش. حسن و عباس را از دور دیده بود که جان داده بودند، اما حنیف کنار خودش تیر خورد و بر زمین افتاد. عماد از میان رگبار گلوله‌ها حنیف را در آغوش گرفت و به کناری بُرد، بر زمین گذاشت و زخم‌هایش را بست. هنوز به سرپاشدنش امید داشت که حنیف گفت: «عماد کوکا مو رفتنیئم، شرمندئم به سید عباس، اما عماد تو رو خدا قسم قول و قرارت یادت نره.» عماد اشک می‌ریخت، اشک بی‌صدایی که تنهایی‌اش را فریاد می‌زد.







# مگس وزن ها

{ لیلانیکخواه }

هرچه داشتند از بابت یک چیز لنگ می زدند؛ باوری که امثال مگس وزن را کشانده بود آنجا و همین هول می انداخت به جانشان. به خودش که آمد تازه دوزاری اش افتاد چه شده. تکیه داد به دیوار کامیون صدا زد راه بیوفت.

{ روایت خاطره‌ای از رزمنده جمشید عباسی }

باید خودی نشان بدهم. پای راستش را محکم کوبید کف ماشین تا حساب کار دستشان بیاید. گلویش را صاف کرد و تا جایی که می توانست صداش را بم! داد زد: «من حاضرم. بریم.» کامیون که راه افتاد، کفی اش تقه خورد. مگس وزن، تلوتلو خورد، از ماشین پرت شد بیرون. کلاش هم از دستش سر خورد و خوابید بالای سرش. داد زدیم نکه دار. کامیون ایستاد. دویدیم جمعش کنیم که یکی از همان قلچماق‌های چغرو بد بدن پرید پایین، دستش را گرفت. کلاش را داد دستش. کشیدش بالا. رفت نشست سر جایش. بعضی‌ها

پانزده شانزده سالش بود. قد و قواره اش اما به سیزده چهارده ساله‌ها می خورد. شهر را که گرفتیم، رج به رج اسیر بود که باید جاشان می کردیم. اسیرها را سوار کامیون می کردیم، می فرستادیم عقب. یکی از کامیون‌ها را دادند دستش. اخم‌هایش را کشید توی هم، کمر بندش را محکم کرد. دست‌های استخوانی‌اش را روی کلاش چفت کرد و همه جدیتی که توی این چند ماه زندگی روی خط، درس گرفته بود ریخت توی صورت کوچکی که تازه سبزه‌هاش نوک زده بود. پرید بالای کامیون. گوش تا گوش اسیر قلچماق چغرو بد بدن بود که نشسته بود کف کامیون. دلش ریخت؛ اما به روی خودش نیاورد. «خدایا شانس را می بینی. انگار همه گول‌های بعث را سوا کرده باشند. قطر بازوهای من اندازه پهنای سبیل این‌ها نمی شود.» اینجور نمی شود؛





# روز داش مشتی‌ها



خرداد روز داش مشتی‌هاست. روز غیرتی‌ها. می‌گویند داداش‌ها، خوش غیرتی کردند آبچی کوچیکه را از چنگ حرامی‌ها درآوردند. این‌ها را برای مشتری‌هایی که جا خورده‌اند و سوال می‌کنند، می‌گویند و رگ گردنش است که زیر گل سرخ بالا پایین می‌شود....!

{روایت خاطره‌ای از سمیرا خانی}

می‌گذارد دم در گلخانه تا ملت برای خرید گل که می‌آیند، دهانشان شیرین شود. صبح سوم خرداد از پیچ دفتر مدیریت صدای «ممد نبود بیینی» کویتی پور است که به جان گل‌ها و کارگرها و خریدارها می‌نشینند. می‌گویند امروز با بقیه روزها فرق دارد. می‌گویند خرمنشهر دختر کوچک ایران خانم بود افتاد دست نامردها. می‌گویند سوم

سر و شکلش شبیه این‌وری‌ها نیست. شبیه آن‌وری‌ها هم نیست. شبیه خودش است. با صورت سه‌تیغ و پشت موی عقربی و گل سرخی که کنار گوش راستش کاشته و لباس کتان یقه باز و شلوار جین گترو کفش‌هایی که می‌گویند مدلشان تابه‌ناست. هر سال نزدیک سوم خرداد که می‌شود دو سه تا جعبه شیرینی زبان می‌خرد و



- شهید محمود شهبازی در ۱۳۳۷ در شهر اصفهان دیده به جهان گشود.
- در دانشگاه علم و صنعت تهران مشغول به تحصیل دروس مهندسی شد.
- در اسفند ۵۷ وارد سپاه پاسداران شد.
- سال ۵۹ به فرماندهی سپاه پاسداران شهر همدان منصوب شد.
- شهید شهبازی هم‌زمان با شروع جنگ تحمیلی راهی جبهه شد. ابتدا به جبهه‌های غرب و سپس به جبهه‌های جنوب عزیمت کرد.
- او قبل از عملیات فتح المبین به مسئولیت معاونت تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) برگزیده شد.
- شهید شهبازی پس از عملیات فتح المبین در عملیات بیت المقدس شرکت موثر داشته و در روز دوم خرداد ۱۳۶۱ در آستانه فتح خرمشهر بر اثر اصابت ترکش خمپاره به فوز عظمای شهادت نائل آمد.





# فاتح غریب خرمشهر

{ آسپه دهباشی }

«محمود شهبازی دستجردی»، یکی از سرداران بزرگ هشت سال دفاع مقدس بود که نامش کمتر از آنچه حشش است، بر زبان‌ها جاری و به گوش‌ها رسیده است؛ جوان نخبه اصفهانی که پیش از انقلاب دانشجوی دانشگاه علم و صنعت بود و پس از آن از تسخیرکنندگان لانه جاسوسی. مردی که با شروع جنگ راهی همدان شد و فرماندهی سپاه این شهر را برعهده گرفت. او همچنین به همراه دو رفیقش، حاج محمدابراهیم همت و حاج احمد متوسلیان، تیپ قدرتمند ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) را پایه‌گذاری کرد. محمود پس از جان‌فشانی‌های بسیار در عملیات «الی بیت المقدس»، درست یک روز مانده به فتح خرمشهر به شهادت می‌رسد. آنچه در ادامه می‌خوانید روایتی کوتاه از خاطرات سراسر اینار و جوانمردی سردار شهید حاج محمود شهبازی، فرمانده سپاه همدان و قائم‌مقام تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) در گفت‌وگو با دو نفر از رزمندگان سپاه همدان، «حاج باقر سیلواری» و «حاج سعید بادامی» است.

بوده است؛ شهرک المهدی مقر بچه‌های سپاه همدان. آنجا اولین رودرویی خودمانی‌شان شکل می‌گیرد و پس از آن در تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله که بعدها به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله ارتقا یافت و در جریان عملیات فتح‌المبین و آزادسازی خرمشهر هر روز ارتباطشان صمیمی‌تر شد.

ناراضی. وقتی از دستم ناراحت می‌شد اسم و فامیلم را به همراه آقا صدا می‌زد؛ اما وقتی همین‌طور می‌گفت: «سیلواری»، می‌فهمیدم از دست من خوشحال و راضی است.

آشنایی «باقر سیلواری» با شهید حاج محمود شهبازی از سپاه همدان شروع شد. اولین دیدارش با شهید شهبازی در منطقه جنگی سرپل‌ذهاب

\*\* «آقای باقر سیلواری!» هروقت با لہجه غلیظ اصفهانی‌اش این‌طور صدا می‌زد می‌گفتم خدا به داد برسد حتما خطایی کرده‌ام. آن روزها ما آنقدرها هم ساکت و آرام نبودیم گاهی شیطنت می‌کردیم، نوع صدا زدنش نشان می‌داد راضی است یا

باقر سیلواری می‌گوید آن روزها این بحث‌ها مطرح نبود که کسی همدانی است یا اصفهانی! تهرانی است یا شیرازی. هدف یکی بود و مشترک، خدا و شهدا. «شهید شهبازی چنان با بچه‌های همدان رفیق شده بود که اگر لہجه اصفهانی نداشت، هیچ‌کس متوجه نمی‌شد او همدانی نیست.

شناسایی منطقه، شهید شهبازی از اینکه توانسته‌اند دستشان را بگذارند روی جاده آسفالت اهواز-خرمشهر خدا را شکر می‌کند. «فکر کنم هفتم یا هشتم اردیبهشت بود. شهید شهبازی وقتی از شناسایی برگشت و می‌خواست گزارش کارش را به حسن باقری بدهد، روی زمین سجده شکر به جا آورد. پرسیدند چی شده؟ گفت: «بالاخره موفق شدیم از رودخانه کارون رد شویم و این دشت را طی کنیم، توانستیم دستان را بگذاریم روی جاده آسفالت اهواز-خرمشهر.»

شب‌هایی که شهید شهبازی به همراه تیم شناسایی به منطقه نمی‌رفته، صبح اول وقت می‌ایستاده جلوی خط مقدم، منتظر و مضطرب تا بچه‌ها به سلامت برگردند. «من چون در عملیات فتح‌المبین مجروح شده بودم در مرحله اول آزادسازی خرمشهر نمی‌توانستم همراه تیم شناسایی بروم و جانشین گردان بودم؛ اما در مرحله دوم که اوضاع مجروحیت پاهایم بهتر شد، توانستم همراه تیم شناسایی بروم. یک چیز بسیار جالب و حائز اهمیت این بود که زمانی که از منطقه برمی‌گشتیم اولین کسی را که می‌دیدیم شهید شهبازی بود. جلوی خط مقدم، ایستاده بود، مضطرب و نگران که آیا ما سالم هستیم. حس مسئولیت این فرمانده در قبال نیروها بسیار ارزش داشت؛ یعنی هر شبی خودش برای شناسایی نمی‌رفت، این‌طور نبود که برود عقب، بگوید بچه‌ها می‌آیند. می‌نشست جلوی خط تا بچه‌ها برسند. بعضی دوستان می‌گفتند شهید شهبازی آن جلو می‌نشیند دعا می‌کند تا شما صحیح و سلامت برسید. وقتی هم می‌رسیدیم اولین چیزی که می‌گفت این بود سالم هستید؟ حالتان خوب است؟ وقتی مطمئن می‌شد که نیروها همه سلامت هستند بعد می‌گفت حالا بگویید بینم مواضع عراقی‌ها چطور بود؟ آرایش تانک‌ها، پیاده‌ها.»

با وجود همه این سختی‌ها، روز موعود، یعنی سوم خرداد، روز فتح خرمشهر که همه باید در این پیروزی شاد باشند، جای خالی شهید شهبازی بسیار حس می‌سود؛ چرا که روز دوم

پیاده، چیزی حدود ۱۵ کیلومتر را می‌رفتند و صبح قبل از اینکه هوا روشن شود، برمی‌گشتند. آن قدری کار شناسایی این تیم‌ها با اهمیت بود که وقتی برمی‌گشتند گزارش کار خود را به شهید حسن باقری که مسئول اطلاعات قرارگاه کربلا بود، می‌دادند.»

شهید شهبازی علاوه بر سمت جانشین لشکر، مسئول اطلاعات لشکر هم بود؛ همچنین در مرحله اول آزادسازی خرمشهر، مسئولیت محور را هم به او داده بودند، با وجود این همه دغدغه و مسئولیت سنگین، باز هم خودش پا به پای بچه‌ها برای شناسایی منطقه می‌رفت. «خود شهید شهبازی هم همراه این تیم‌ها تمام مسیر را می‌رفت و برمی‌گشت، از سه شب، دو شب را حتماً با بچه‌ها می‌رفت. شبی که نمی‌رفت، شهید سردار همدانی می‌رفت.»

مسیر سخت بوده است و دشوار، کیلومترها در دل شب پیاده می‌رفته‌اند تا یکی یکی روزنه‌ها را پیدا کنند. «وقتی برمی‌گشتند خستگی و مشقت راه از چهره‌هایشان مشخص بود، پاهایشان در اثر پیاده‌روی تاول زده بود، شهید نیکومنظر که مسئول پشتیبانی سنگر بود از همدان برای این بچه‌ها حنا آورده بود، به پاهایشان می‌بستند تا پوست پاهای ترمیم شود. شهید شکری موحد هم که مسئول بهداری بود، ساولون و بتادین را آماده می‌کرد و به محض اینکه آن‌ها می‌رسیدند بر روی زخم‌ها می‌زد.»

در یکی از همین شب‌های

باشد. اطلاعات رکن اساسی یک یگان است که شهید شهبازی این مسئولیت مهم را برعهده داشت و ۱۵،۱۰ نفر نیروی اطلاعاتی بسیار باتجربه و زبده که امتحان خود را در منطقه غرب در عملیات فتح‌المبین پس داده بودند، تحت امر ایشان فعالیت می‌کردند که از جمله آن‌ها شهید سردار همدانی، شهید خوش‌لفظ، شهید کشوری و... بودند؛ تیمی حرفه‌ای و کاربلد.»

افراد تیم اطلاعاتی به گروه‌های سه نفره و چهار نفره تقسیم شده بودند و هر شب یکی از این تیم‌ها برای شناسایی می‌رفت. «این تیم‌ها هر کدام خودشان اطلاعات یک گردان بودند تا گردان را به سمت هدف ببرند. برای مثال شهید خوش‌لفظ، اطلاعات گردان مسلم بود و شهید کشوری، اطلاعات گردان قجه‌ای.»

آزادسازی خرمشهر موهون زحمات انسان‌های بزرگی است که شبانه‌روز تلاش کردند و جیبی از خاکشان به یغمانرود. «لازمه آزادسازی خرمشهر شناسایی منطقه بود، بچه‌های تیم اطلاعاتی شب‌های زیادی برای شناسایی منطقه می‌رفتند. بعد از نماز مغرب و عشا آماده می‌شدند. قایق سواری بود به نام شهید صمد یونسی از بچه‌های همدان، این‌ها را می‌آورد کنار رودخانه کارون و از آنجا پیاده می‌رفتند تا مواضع را شناسایی کنند و برگردند. با توجه به منطقه‌ای که در غرب رودخانه کارون است بین انرژی اتمی و دکل ابوذر به جاده اهواز-خرمشهر اگر دشت را نگاه کنید، سختی کار را متوجه می‌شوید. شب‌ها بعد از نماز مغرب و عشا، بچه‌ها با پای

ویژگی‌های خاصی داشت. فرماندهی بود که علاوه بر دانش نظامی و مدیریت فرماندهی، استاد اخلاق، نهج‌البلاغه و احکام هم بود و یک جاذبه بسیار قوی داشت، از همین رو ارتباطی بسیار قوی با نیروها داشت. شهید شهبازی به قلب نیروها فرمان می‌داد.»

کلاس‌های اخلاقی او زبانزد بود، به گونه‌ای که حتی نخبه‌های جنگی هم از شاگردی در کلاس‌هایش لذت می‌بردند. «قبل از عملیات فتح‌المبین ما حدود دوماه در یادگان دوکوهه بودیم، صبح‌ها کلاس نهج‌البلاغه و قرآن داشتیم. شهید شهبازی خودش درس نهج‌البلاغه می‌داد. شهیدان متوسلیان، همت و قجه‌ای همه سر کلاس او بودند. او یک معلم اخلاق بود، یک استاد دانشگاه. ویژگی خاصی که در صحبت کردن داشت این بود که کوتاه و تأثیرگذار حرف می‌زد. مضمون کلامش را در ۵، ۱۰ دقیقه به مخاطب ارائه می‌کرد، اصلاً این مدلی نبود که بخواهد یک ساعت، دو ساعت نصیحت کند. این اصلی مهم در سخنرانی است. بسیار هنر می‌خواهد که کسی بتواند با یک پیام کوتاه درس اخلاق بدهد.»

بعد از عملیات فتح‌المبین، مقرر فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله از یادگان دوکوهه به دارخوین انتقال پیدا می‌کند. شهید شهبازی، جانشین لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله، یعنی جانشین حاج احمد متوسلیان می‌شود، علاوه بر آن به‌عنوان مسئول اطلاعات لشکر ۲۷ هم انتخاب می‌شود. «هر یگانی می‌خواهد وارد عملیات شود، اگر اطلاعات نداشته باشد به هیچ وجه نمی‌تواند مثمرتر



خرداد یک روز قبل از آزادسازی خرمشهر به شهادت می‌رسد. «روز دوم خرداد ما حدود ۵۰ متر با قرارگاه تاکتیکی که شهید شهبازی در آن قرار داشت، فاصله داشتیم. عراق چنداناً خمپاره ۶۰ زد. ما گفتیم این خمپاره ۶۰ها معمولی هستند. قبل از اینکه برویم سمت هدف هایمان نمی‌دانم حاج سعید بادامی بود یا شهید ترکمان، یکی از این‌ها به من گفت با آن خمپاره حاج محمود شهبازی درجا شهید شد. ما دویدیم ببینیم چه شده؛ اما شهید حاج احمد متوسلیان به محض شنیدن خبر شهادت شهید شهبازی، ابتکار عمل به خرج داده بود و گفته بود چفیه‌ای روی صورت او بیندازند تا صورتش مشخص نشود. چون اگر خبر درز پیدا می‌کرد قطعاً در آن وضعیت روحیه لشکر به هم می‌ریخت. خیلی بی‌سرو صدا او را به عقب انتقال دادند، به ما هم گفتند بروید سمت هدف‌هایتان.»

خاطراتی که از شهید شهبازی در دل و جانش نقش بسته است فراموش نمی‌شود. «بین مرحله دوم و سوم آزادسازی خرمشهر، روی جاده اهواز-خرمشهر بودیم که یک روز حاج احمد متوسلیان به من گفت: سیلویاری این دو نفر را با حاج محمود شهبازی ببرید توی خط. شهید شهبازی داشت وضو می‌گرفت، به تجدید وضو و نظافت خیلی اهمیت می‌داد. به محض اینکه کوچک‌ترین فرصتی داشت وضو می‌گرفت. وضویش که تمام شد ریش‌هایش را ترو تمیز شست و به من گفت: سیلویاری موتور را آماده کن که این دو نفر را ببریم توی خط. شهید شهبازی یک موتور سوار شد من هم یکی. آن دو نفر لباس‌های فرم پوشیده بودند، خیلی هم به خودشان رسیده بودند، لباس‌های اتوکشیده، کفش‌های فرنج، عطر و ادکلن زده و خلاصه ترو تمیز. من و شهید شهبازی هم از این لباس‌های خاکی رنگ پوشیده بودیم. یکی از آن‌ها را من سوار کردم یکی را آقای شهبازی و به سمت پل نو حرکت کردیم. این منطقه خاکی بود،

رمل بود و به خاطر اینکه گرد و خاک نشود، روغن سوخته ریخته بودیم و باید خیلی آرام از داخل این خاک که با روغن سوخته پوشیده شده بود، رد می‌شدیم تا برویم داخل منطقه.

تا رسیدیم توی رمل‌ها، عراقی‌ها از دیدبان پتروشیمی ما را دیدند و آنجا را به خمپاره بستند. همین که شروع کردیم به گاز دادن تا رد بشویم، هر دو نفر ما یعنی من و شهید شهبازی خم شدیم به سمت راست و آن دوتا پاسدار که پشت سوار بودند، خم شدند به سمت چپ که با همین حرکت هر دو تا موتور پخش زمین شد و افتادیم توی روغن سوخته‌ها. نگاه کردم دیدم دو تا آدم سیاه و روغنی ایستاده‌اند، فقط چشم‌های آن‌ها پیدا بود. انگار آن‌ها را چندبار غلت داده بودند توی خاک‌ها و روغن سوخته‌ها، صحنه خنده‌داری بود. شهید شهبازی به من گفت: «سیلویاری چیزیت نشده!»

گفتم: «نه حاج آقا، چرا این دو نفر این شکلی شدند؟»

گفت: «تا این‌ها باشند خودشان را اینقدر شیک و پیک نکنند». خلاصه زود بلند شدیم و گفتیم تا خمپاره بعدی نیامده سریع فرار کنیم. آن‌ها را توی خط بردیم و از آن‌ها پرسیدیم: «شما کی هستید که حاج احمد سفارش کرده، شما را بیاوریم اینجا». گفتند: «خبرنگارهای مجله پیام انقلاب هستیم». چند وقت بعدش جایی بودیم که مجله پیام انقلاب را آوردند، دیدیم این دوتا خبرنگار این واقعه را با جزئیات گفته بودند که شهید شهبازی و یکی از بچه‌های اطلاعات لشکر ۲۷ ما را از جایی بردند که سیاه و روغن سوخته شدیم.»

در مرحله دوم آزادسازی خرمشهر، باقر سیلویاری صحنه‌ای از معاشقه شهید شهبازی با خدایش می‌بیند که هنوز آن صحنه برایش زنده

است. «روز هجدهم اردیبهشت ما با عراقی‌ها درگیر شدیم به قدری درگیری بالا گرفت که عراقی‌ها با تانک می‌آمدند روی مجروح‌های ما؛ شده بود نبرد تن‌با تانک. با تمام قدرتی که داشتیم مقابله کردیم. گردان ما ۲۵۰ نفر نیرو داشت، در این درگیری ۶۰ نفر از نیروهای ما شهید شدند. بچه‌ها با تمام قوا مردانه مبارزه و مقاومت کردند و اجازه ندادند ارتش عراق از مواضع ما رد شوند و کانال گرم دشت را تثبیت کردیم. بعد از عملیات به اتفاق شهید شهبازی، شهید همدانی، شهید شگری موحد، شهید ترکمان و شهید مظاهری برگشتیم عقب تا پیکر شهدای گردان را جمع کنیم. پسری بود شانزده، هفده ساله، تک‌تیرانداز، مگر گردان ما هم بود. همین‌طور که داشتیم پیکر شهدا را جمع می‌کردیم، نگاهم افتاد به شهید شهبازی. نشسته بود روی زمین، رو به قیله و سر این شهید مطهر را روی بازوانش گرفته بود. رفتم نزدیک‌تر، شهید شهبازی می‌گفت: خدایا ما این شهدا را داریم می‌دهیم، به مظلومیت خون این شهدا به ما کمک کن تا در این جنگ پیروز شویم و در این مسیر هم تو از ما ماضی باشی، هم شهدا. این بچه‌ها دارند با اعتقاد و ایمانشان در برابر تانک می‌جنگند، تو آن‌ها را یاری کن. صحنه عجیبی بود، هیچ وقت این صحنه را فراموش نمی‌کنم.»

**\*\*سعید بادامی، رزمنده همدانی، از آن روزها و آدم‌ها با حسرت یاد می‌کند. از شهید شهبازی‌ها، فرماندهانی که وسط میدان بودند دوشادوش رزمنده‌ها. برای پست و مقام نیامده بودند، حق و ناحق می‌کردند و از کوچک‌ترین حقی نمی‌گذشتند. برای ارزش‌ها جان می‌دادند و جایگاهی برای خودشان قائل نبودند. او معتقد است این روزها این صحبت‌ها خریداری ندارد، شاید هم نسل جدید پس که تلخی دیده‌اند، مرام مردانه آن زمانه را باور نکنند.**

یک روز ظهر در آن خاک و خل‌های عملیات آزادسازی خرمشهر، شهید شهبازی رو کرد به من و گفت: «سعید بادامی، امروز به رزمنده‌ها برای ناهار چی دادند؟»

گفتم: «حاجی کنسرو ماهی.»

سه‌میه هر دو تا رزمنده، یک کنسرو ماهی بود. به او هم یک کنسرو دادم. نشستند با شهید سردار همدانی دوتایی با اشتها این کنسرو را خوردند، چند شبانه‌روز بود درست و حسابی غذا نخورده بودند، زیر آتش دشمن بودند، فرصت نداشتند، نمازشان را هم وسط خاک و خل‌ها با پوتین می‌خواندند. وقتی کنسرو را دوتایی با هم خوردند، شهید شهبازی گفت: «حاج حسین خیلی مزه داد، مگه نه!»

و رو کرد به من «سعید می‌شه یه کنسرو دیگه بدی بخوریم.»

ذوق زده بودم، گفتم: «این حرف‌ها چه حاجی! شما ده تا بخوای، شما فرماندهی، تاج‌سری»

رفتم توی ماشین از صندوق یک کنسرو دیگر برایشان آوردم. آن یکی را هم خوردند، وقتی تمام شد، دست کرد توی جیب پیراهنش، از این پیراهن‌های خاکی رنگ، یک ۲۰ تومانی درآورد، گذاشت کف دست

من گفتم: «سعید این ۲۰ تومان را بگیر، رفتی اهواز یه کنسرو بخر بذار جای این کنسرو اضافی که ما خوردیم».

آن موقع قیمت کنسرو ماهی در اهواز، ۱۴ تومان بود. شهید شهبازی تفکرش این بود که سهم او نصف کنسرو بوده و حالا که دلش کمی بیشتر خواسته باید هزینه‌اش را از جیب خودش پرداخت کند. بعضی وقت‌ها فکرمی‌کنم خاطرات آن دوره برای الان گفتن ندارد! این تفکرات در شرایط حاضر که برخی دارند در را بادالان، خررا یا پالان می‌خورند، معنا دارد؟ به نظر من آن سبو بشکست و آن پیمان ریخت.

آشنایی من با شهید شهبازی از سر پل ذهاب کرمانشاه شکل گرفت، او اواخر سال ۵۹، ما بچه‌های همدان آنجا مستقر بودیم، شهید شهبازی هم فرمانده ما بود. آن زمان این شکلی نبود که فرمانده‌ها از بچه‌ها جدا باشند. خورد و خوراک، نشست و برخاست، جنگ و صلحشان همه باهم بود. بین فرمانده و نیرو جدایی نبود، شب و روز باهم مأنوس بودیم. شهید شهبازی مثل برخی مدیران و فرماندهان الان کبکیه و دبدبه نداشت، فرمانده بود ولی شانه‌به‌شانه بچه‌ها در خط مقدم می‌جنگید. همه فرمانده‌های آن زمان از همین جنس بودند. نمی‌گفتند من برتر هستم باید عقب‌تر بایستم، ماشینم آن مدلی باشد، محافظ داشته باشم، اصلا اینجوری نبود. با نیروها همنشین بودند.

در عملیات آزادسازی خرمشهر، شهید شهبازی خودش می‌رفت برای شناسایی، توی تاریکی شب، ۱۵ کیلومتر رفت، ۱۵ کیلومتر برگشت. خودش می‌رفت تا مطمئن شود این منطقه برای عملیات قابل اجراست. او به همراه تیمش شبانه‌روز از جان مایه گذاشتند تا نهایتاً این تلاش‌ها منجر به آزادسازی خرمشهر شد. اما جای خالی شهید شهبازی توی این خوشحالی آن قدر پررنگ بود که همه گریه می‌کردند. دوم خرداد شهید شد، یک روز مانده

به آزادسازی خرمشهر.

عصر روز یکم خرداد، آمد پیش من گفت: «سعید من می‌خواهم بروم عقب و برگردم». بعد هم پرسید: «اینجا آب کجاست؟»

چند استخر بزرگ آنجا بود که از آب کارون پر می‌شد. به او گفتم آن‌جا برود. رفت توی استخر، یک دست لباس از انبار گرفتم و برای او بردم. وقتی پوشید گفت: «سعید من احتمالاً فردا شب دیگه مهمون بچه‌هام».

من نپرسیدم کدام بچه‌ها؟ کجا؟ بچه‌های خودمان! یعنی اصلاً نفهمیدم چه گفت. فردا صبح یعنی دوم خرداد درگیری بود، عراق پاتک می‌زد. من با یکی از بچه‌ها گفتیم، برویم ببینیم شهید شهبازی امری، دستوری ندارد. وقتی رسیدیم خدا رحمت کند شهید همت کنار خاکریز ایستاده بود، ما می‌خواستیم برویم سراغ شهید شهبازی، شهید همت گفت: «آقای بادامی صبر کن این شهید را ببر عقب».

من گفتم: «حاجی این ماشین برای تدارکات است با این نمی‌شود شهید ببریم، بچه‌های تعاون می‌آیند شهدا را می‌برند عقب». شهید همت یک لحظه تند شد گفت: «بهت می‌گم این شهید را بردار ببر عقب». معاون دوم لشکر بود، اطاعت امر او واجب بود. گفتم «چشم». تویوتا را سروته کردم و آمدم کنار شهید. رفیقم علیرضا ترکمان که در عملیات کربلای ۵ شهید شد، ایستاده بود و گریه می‌کرد. پرسیدم: «علیرضا چرا

داری گریه می‌کنی؟» گفت: «سعید می‌دونی چیه! حتما یه شخص مهمیه که شهید همت اصرار می‌کنه ببریمش عقب».

چفیه را روی صورت شهید کنار زدم، دیدم شهید شهبازی است. من هم نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. همان‌جا نشستم و گریه کردم، شهید همت آمد، گفت: «بلند شید، بلند شید، اینجا گریه نکنید، بچه‌ها نگاه می‌کنند، روحیه‌شون را از دست می‌دن، اینجا جای گریه کردن نیست».

یاد حرف روز قبل شهید شهبازی افتاده بودم که گفت فردا شب پیش بچه‌ها هستم. شهید شهبازی را گذاشتیم پشت تویوتا، معراج شهدای اهواز تحویل دادیم. رفتنش برای من خیلی سخت بود، چندین ماه باهم بودیم، شبانه‌روز، بیشتر وقت‌ها من راننده‌اش بودم؛ از سال ۶۰ تا موقع شهادتش. شهید شهبازی مرد اخلاق بود.

یک فرمانده واقعی فروتن. وقتی فرمانده سپاه همدان روز اول جنگ در قصر شیرین اسیر شد و شهید شهبازی به‌عنوان فرمانده سپاه همدان آمده بود، چند ماه به خانواده‌اش در اصفهان سر نزده بود. پدرش بعد از چندماه آمده بود همدان ببیند پسرش کجاست! چه‌کار می‌کند! آمده بود سپاه همدان به شهید شهبازی گفته بود تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟ شهید شهبازی گفته بود من اینجا باغبانم. پدرش هم باور کرده بود، این خاطره را بعد از شهادت پسرش برایمان تعریف کرد. البته دروغ هم نگفته بود شهید شهبازی باغبان بود گل می‌کاشت، گل شهدا.



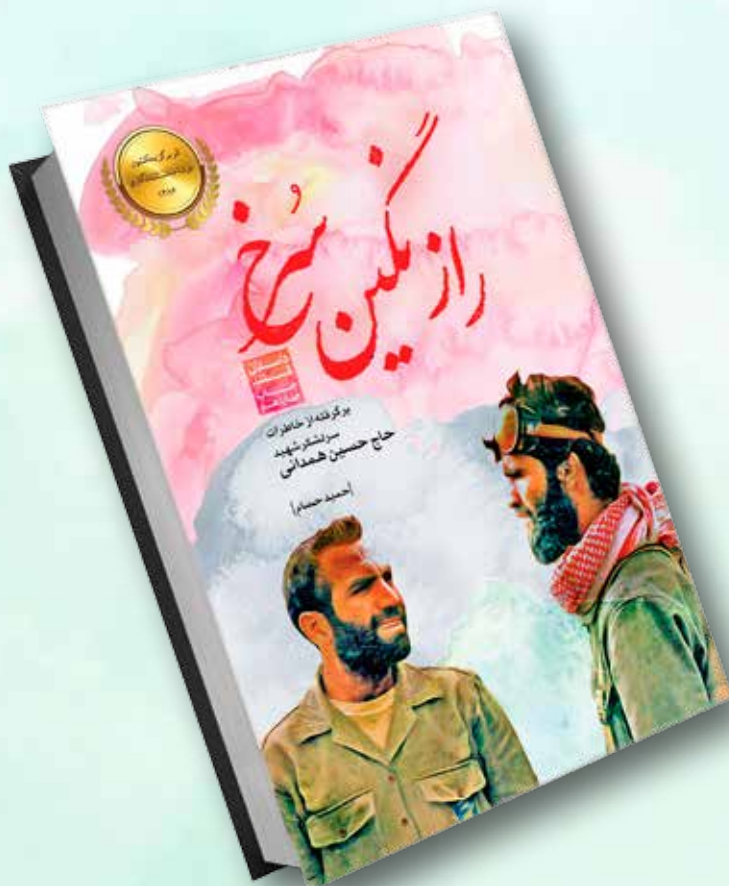


# او گمشده سردار همدانی بود

حمید حسام: سعی کردم با نوشتن کتاب «راز نگین سرخ»  
دین خود را به «حاج محمود شهبازی» ادا کنم

{ سمیه مصور }

«سردار شهید حاج محمود شهبازی» به شدت به دنبال فرار از نام و عنوان و شهرت بود و تا سال‌ها بعد از شهادتش در شامگاه فتح خرمشهر، هنوز ناشناخته مانده بود تا این‌که «حمید حسام»، سرباز و رفیق دیروز حاج محمود و نویسنده قلم به دست امروز، دست به کار شد تا با معرفی فرمانده گمنامش، به او ادای دین کند. بهانه نوشتن کتاب «راز نگین سرخ» بیان خاطره‌ای از ارادت مریدی به مراد بود که سال‌ها بعد در غربت دیگری آسمانی شد. سردار شهید حاج محمود شهبازی، اصفهانی بود و یکی از پایه‌گذاران لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، اما در شهر و دیار مادری از او کمتر گفته و شنیده شد. حسام با کتابی که نوشت، تلاش کرد پرده از غربت او کنار بزند؛ هر چند شهرت بیشتر کتابش به بعد از شهادت سردار همدانی و ارادت او به شهید شهبازی بازمی‌گردد. حسام که از نویسندگان شاخص دفاع مقدس است و سال‌ها در این عرصه قلم‌فرسایی کرده و کارنامه درخشانی دارد، در این گفت‌وگو از چندوچون نگارش کتاب «راز نگین سرخ» حکایت کرد.



لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) را در دی ماه ۶۰ تشکیل می‌دهند. بعد هم عملیات فتح‌المبین و فتح خرمشهر و در نهایت شهادت شهبازی رقم می‌خورد.

### روند نگارش کتاب چطور شروع شد و چگونه پیش رفت؟

زمانی که شهید همدانی داستان را تعریف کرد، من کار نوشتن کتاب را شروع کردم که از اولین نوشته‌هایم بود. من اعتقاد دارم کتاب اول نویسنده مثل خبر تولد فرزند اول بسیار شیرین و هیجان‌انگیز است. سال ۷۶ این کتاب چاپ شد؛ اما مثل خود شهید شهبازی در محاق غربت قرار گرفت که دلایل متعددی داشت؛ اما شهادت حاج حسین همدانی این خاک غربت را کنار زد و باعث شد کتاب دوباره در بین اذهان مردم و فضای رسانه‌ای مطرح شود. مردم استقبال خوبی از این کتاب کردند و به ویژه از زمانی که کتاب به دست سوره مهر رسید، کار شتاب بهتری گرفت که یکی از کارهای ارزنده و تأثیرگذار نیز در این رابطه، تولید نسخه صوتی این کتاب بود.

### از منظر نویسنده، این کتاب چه ویژگی‌های برجسته‌ای دارد؟

در واقع کتاب «راز نگین سرخ» در وهله اول حدیث دلدادگی راوی (شهید حاج حسین همدانی) به فرماندهی است که همیشه گمشده‌اش بود و جالب است که من بعد از شهادت حاج حسین همدانی خاطراتی که از همسر و اطرافیان‌شان می‌شنیدم، ایشان مکرر از شهید شهبازی یاد می‌کردند. از طرفی این کتاب مروری تاریخی به نحوه شکل‌گیری لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) از زبان هم‌زمان محمود شهبازی است. ویژگی دیگر کتاب این است که اگر بخواهیم بدانیم که خرمشهر واقعاً چگونه آزاد شد و این روایت منطبق بر اسناد و داده‌های معتبر باشد، مطالعه این کتاب کمک بسیار بزرگی خواهد کرد و من در حدی که مخاطب را خسته نکند، اسناد و مدارک موجود را روایت کرده‌ام. ضمن اینکه تمام عناصر

### داستان راز نگین سرخ چگونه شکل گرفت؟

تولید و نوشتن این اثر به سال‌های ۱۳۷۴، ۱۳۷۵ برمی‌گردد، زمانی که من در همدان، بنیاد حفظ آثار دفاع مقدس را به کمک چند نفر از دوستان راه‌اندازی کردیم. رسالت این بنیاد، ثبت و ضبط خاطرات و جمع‌آوری اسناد مرتبط با دفاع مقدس و تألیف کتاب در این باره بود. در آن زمان ما ارتباط مستمری با شهید همدانی داشتیم. در یکی از این دیدارها با توجه به شناختی که ایشان از من داشتند، (این‌که در دانشگاه رشته ادبیات فارسی خوانده‌ام و در دانشگاه بوعلی هم به صورت پاره‌وقت تدریس می‌کردم)، به من گفتند فلانی شما که خودت هم جنگ را تجربه کرده‌ای و هم ادبیات خوانده‌ای، چرا خودت کتابی نمی‌نویسی و تأکید کردند که رمان بنویسم. در آن دیدار از ایشان خواستم تا خاطره‌ای بگویند تا من بر اساس آن داستانم را پیش ببرم. زمانی که این حرف را مطرح کردم، می‌دانستم که سرخ شهید شهبازی می‌روند.

### چرا شهید شهبازی؟ چطور می‌دانستید؟

شهید شهبازی گمشده شهید همدانی بود. شخصیتش در شهید شهبازی استحال شده بود. شهید همدانی با این‌که در چند لشکر مثل انصارالحسین همدان و قدس گیلان و ۲۷ محمد رسول الله (ص) تهران مؤسس بود؛ اما به لحاظ شخصیتی به شدت تحت تأثیر آموزه‌های شهید شهبازی قرار داشت و در سال‌های بعد از جنگ همواره درباره بزرگی و گمنامی ایشان صحبت می‌کرد. من هم به این گمنامی واقف بودم و بسیار دوست داشتم در قالب کلمه و نوشته این غبار گمنامی را کنار بزنم.

ذکر شده در قالب روایت داستانی نوشته شده، البته داستانی که قوه تخیل نویسنده در آن دخیل نبوده و هیچ داستان و شخصیتی توسط نویسنده خلق نشده است.

### رابطه دیگر نیروهای سپاه همدان هم با حاج محمود، همانند شهید همدانی بود؟

شهید شهبازی نه تنها برای شهید همدانی که برای همه بچه‌های سپاه استان همدان حالت یک معلم، مربی و مدرس نهج‌البلاغه را داشت که از او درس می‌گرفتند. هنوز خاطره اولین روزی که شهید شهبازی به همراه شهید بروجردی به سپاه همدان آمد در ذهنم هست. شهید شهبازی در آن روز یک کتاب قطور نهج‌البلاغه با ترجمه فیض الاسلام همراه داشتند و در همان روز یک خطبه را برای ما خواندند؛ گویی کلاس آموزشی است.

### پس شما هم خودتان شهید شهبازی را درک کردید؟

بله. من سال ۵۹ به دنبال تعطیلی دانشگاه به سپاه همدان آمدم و در آنجا از نزدیک با شهید شهبازی ارتباط داشتم و همین ارتباط هم در کنار خاطرات شهید همدانی در نوشتن کتاب راز نگین سرخ مؤثر بود. با توجه به ارادت شخصی و شاگردی که در مکتب ایشان داشتم، نوشتن درباره شهید شهبازی را یک تکلیف می‌دانستم. شهید شهبازی، جوانی بود که در سال ۵۹ از تهران به همدان آمد و فرمانده سپاه همدان شد. او عقبه اعتقادی بسیار عمیقی داشت و مثل یک استاد مسلم قرآن و نهج‌البلاغه حتی برای طلبه‌ها تدریس می‌کرد. ایشان به غیر از این‌ها، ویژگی‌های خاص فرماندهی هم داشت، هر جایی می‌رفت یک بنای مبارکی می‌ساخت و اثر جاویدی از خود به جا می‌گذاشت. از جمله اینکه جزو دانشجویان پیرو خط امام بوده و اوایل انقلاب کارهای بسیار بزرگی در ایلام انجام داده و پس از آن در همدان منشأ تحول می‌شود و به همراه احمد متوسلیان و ابراهیم همت، لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) را تأسیس می‌کنند.



### فکر می‌کنید چه تصویری از شهید شهبازی در ذهن شما ماندگار شده است؟

شهید مطهری در کتاب جاذبه و دافعه علی می‌گوید که این ویژگی متضاد یعنی جاذبه و دافعه در حد اعلی در علی علیه‌السلام وجود داشت. حالا اگر بخواهیم بر اساس این دو ویژگی یک نمونه و تراز انسان علوی را پیدا کنیم، به نظر من که قریب چهل سال در حوزه دفاع مقدس تحقیق کرده‌ام و با افراد بسیاری

حشرونشر داشته‌ام، شهید حاج محمود شهبازی یک نمونه است. جاذبه این شهید در میان دوستان در نهایت و دافعه حداکثری در ارتباط با دشمن. این ویژگی‌ها در شهید شهبازی خیلی بارز بود، به جهت همان تسلطی که به بطن قرآن داشت. برای ما خیلی جالب بود که او وقتی حرف می‌زد، مستندات

قرآنی یا خطبه‌ها یا نامه‌هایی از نهج‌البلاغه را شاهد مثال حرف خودش می‌آورد. نکته مهمی که باید درباره شهید شهبازی به آن اشاره کنم، تسلط این شهید به افکار التقاطی بود؛ یعنی مارکسیسم را بهتر از خود مارکسیست‌ها می‌شناخت. در سال ۵۹ یا ۶۰ خیلی از کسانی که عضو سپاه شده بودند نه فقط سپاه همدان بلکه کل سپاه، دانشجو بودند؛ چرا که دانشگاه‌ها آن زمان به خاطر انقلاب فرهنگی تعطیل شده بود و از سوی دیگر جنگ تحمیلی هم شروع شده بود و همین مسئله وجود یک فضای گفت‌وگویی را ایجاد می‌کرد و شهید شهبازی بسیار از این فضا استقبال می‌کرد.

### شخصیت شهید شهبازی از لحاظ رزمی چگونه بود؟

روحیه رزمی شهید شهبازی هم بسیار قابل توجه هست. در آن زمان سپاه همدان حدود ۱۵۰ عضو داشت که ۳۰ یا ۴۰ نفر از آن‌ها دانشجو بودند. زمانی که شهید شهبازی به سپاه همدان آمد، گفت فقط چند نفر از بچه‌های واحد آموزش برای تربیت نیروهای بسیجی باقی بمانند و بقیه باید به جبهه بروند، می‌گفت سپاه ما سرپل ذهاب هست نه شهر همدان و خودش جلوتر از بقیه به همراه شهید همدانی به سمت جبهه برای طراحی و اجرای عملیات حرکت می‌کرد.

### و شیوه مدیریتی‌شان چگونه بود؟

از شیوه مدیریتی شهید شهبازی که خاص خود این شهید بود نباید به سادگی گذشت. شهید شهبازی با این شیوه مدیریتی که برگرفته از آیین علوی و مبتنی بر آموزه‌های نهج‌البلاغه بود افرادی را تربیت کرد که شهید همدانی یکی از این نمونه‌ها بود. زمانی که تصمیم به تأسیس تیپ محمد رسول‌الله (ص)

گرفته شد، شهید شهبازی به شهید همدانی دستور می‌دهد افرادی را از سپاه همدان به دوکوهه ببرد. یک مینی‌بوس بیشتر از بچه‌های همدان به دوکوهه نرفتند. این افراد از سوی شهید شهبازی انتخاب شده بودند و همه هم بعدها به فرماندهان بزرگی تبدیل شدند. حتی من در دفتر شهید شهبازی دیدم که نوشته بود روی علی چیت‌سازیان (که در آن زمان تنها ۱۶، ۱۷ سال بیشتر نداشت) کار شود. نوشته بود این فرد به درد آینده جنگ می‌خورد. این‌گونه بود که ویژگی آدم‌شناسی در شهید شهبازی بسیار برجسته بود.

### به نقش شهید شهبازی در عملیات آزادسازی خرمشهر هم اشاره‌ای داشته باشید.

شهید شهبازی در عملیات آزادسازی خرمشهر ( عملیات بیت‌المقدس) با توجه به مجروحیت و مسئولیت اطلاعات تیپ محمد رسول‌الله (ص)، خودش شخصا مسئولیت شناسایی را بر عهده می‌گیرد. این نکته خیلی مهمی است که کسی که جایگاه بالایی فرماندهی دارد، هر شب ۱۴ کیلومتر راه برود، (آن هم با توجه به مشکلی که در راه رفتن داشت) و تا جاده اهواز-خرمشهر را شناسایی کند. آن قدر مسیر رفت و برگشت طولانی بود که از ترس این‌که نمازشان قضا نشود، نماز صبح را در راه می‌خواندند. شهید همدانی که در تمام این شناسایی‌ها همراه شهید شهبازی بوده خیلی زیبا این ماجرا را تعریف می‌کرد و می‌گفت: حاج محمود پاهایشان بعد از دو هفته تاول می‌زند. با سوزن آب این تاول‌ها را خارج می‌کند و پاهایشان را حنا می‌گیرند تا باز بتوانند به شناسایی ادامه دهند. موفقیت در عملیات آزادسازی خرمشهر وابسته به شناسایی و اطلاعاتی بود که باید از جاده اهواز-خرمشهر به دست می‌آمد. یکی از یگان‌هایی که موفق می‌شود کار شناسایی را به خوبی انجام دهد و دستشان به جاده آسفالت برسد، در واقع همین بچه‌های تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) به فرماندهی شهید شهبازی بوده است.



و تسلط بر قرآن و نهج البلاغه هم رده با شهید شهبازی باشد، بسیار کم است. شهید همدانی هم تعبیر بسیار جالبی داشت و معتقد بود اگر ایشان زنده می ماند به خاطر توانایی مدیریتی، یکی از بزرگان کشور می شد. جالب است بدانید زمانی که ایشان شهید می شود و افرادی از سپاه برای تشییع می روند، خانواده ایشان با تعجب می پرسند که مگر فرزند ما چه مقامی داشته که شما آمده اید؟ آن ها حتی نمی دانستند که ایشان قائم مقام حاج احمد متوسلیان و فرمانده سپاه همدان بوده است. البته این گمنامی خودخواسته ایشان بیشتر جنبه اعتقادی داشت و از این گمنامی لذت می بردند.

### فکر می کنید با نوشتن این کتاب به فرمانده خود ادای دین کرده اید؟

من با نگارش این کتاب سعی کردم دین و رسالت خودم را به این فرمانده بزرگ و ناشناخته دفاع مقدس ادا کنم. روایت شخصیت و منش محمود شهبازی را زمانی که از زبان بزرگان می شنویم، می فهمیم چه شخصیت عظیم و بزرگی داشته است، در حالی که اسم و عنوانی از او در میان نیست. محسن رضایی می گوید: اگر شهبازی بود، قطعا در سال های پایانی جنگ، فرمانده نیروی زمینی سپاه پاسداران می شد. آقای رحیم صفوی می گوید: در میان فرماندهان جنگ، کسی که در جایگاه فرماندهی از یک سو و در جایگاه ایدئولوژیکی

می دهد بسیار قابل توجه است. حاج محمود به جایی اشاره می کند که آن فرمانده گردان متوجه می شود شهید شهبازی از آن ها جلوتر است و در پیشانی رزم قرار دارد. به نظر من به عنوان یک محقق دفاع مقدس، نه به عنوان شاگرد و ارادتمند شهید شهبازی، که حاج محمود فاتح گمنام آزادسازی خرمشهر هست، فرماندهی که بعد از این همه سال، نقشش در این عملیات چندان شناخته شده نیست.

### به عنوان نویسنده کدام صحنه از کتاب برای شما جذاب تر بوده است؟

وداع شهید همدانی و شهید شهبازی خیلی تماشایی است. این دو بسیار دل داده به هم بودند. شهید همدانی که از ناحیه پا مجروح شده بود به منطقه برمی گردد و می بیند که شهید شهبازی کنار رودخانه نشسته و غسل شهادت می کند. بعد حنا به دست و پاهایش می گذارد و لباس نو می پوشد و آماده شهادت می شود.

### یعنی شخصاً مسئولیت شناسایی را بر عهده گرفته بودند؟

شناسایی جاده اهواز- خرمشهر کلید فتح خرمشهر بوده. اگر اطلاعات درستی از دشمن به دست نمی آمد امکان نداشت چند هزار نیروی پیاده در عرض رودخانه کارون حرکت کنند. در زمان اجرای عملیات آزادسازی خرمشهر هم شهید شهبازی نقش کلیدی داشته اند، در این عملیات، ۱۱ گردان تیپ ۲۷ محمد رسول الله در دو محور محرم و سلمان حرکت می کنند که هدایت ۵ گردان از این ۱۱ گردان را شهید شهبازی بر عهده داشته و زمانی که در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ محسن وزوایی به شهادت می رسد، مسئولیت آن ۶ گردان را هم حاج محمود بر عهده می گیرد. هدایت ۱۱ گردان، قریب به ۴۵ روز، آن هم در عملیاتی به بزرگی عملیات بیت المقدس که به آزادسازی خرمشهر منجر شد، کار کوچکی نیست. من از زبان عزیزانی که در این ماجرا همراه شهید شهبازی بودند شنیدم که می گفتند: «ما قسم می خوریم که حاج محمود در طول این ۴۵ روز یک شب کامل نخوابید» و خیلی جالب است که آن خواب دائمی و ملکوتی در شامگاه دوم خرداد یک روز قبل از ورود به خرمشهر و آزادی خرمشهر اتفاق می افتد. زمانی که برای نگارش کتاب راز نگین سرخ مکالمات بی سیمی محور عملکرد تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را گوش می کردم، در جایی حاج محمود به عنوان فرمانده محور در حال گفت و گو با یکی از فرمانده گردان هاست. زمانی که شهید شهبازی به این فرمانده گردان می گوید کجا هستی، این فرمانده گردان که به خاطر شرایط سخت آتش دشمن عصبی شده بود به حاج محمود می گوید شما خودت کجا هستی؟ در یک فضای راحت و امن و بدون آتش هستی و از من سؤال می کنی. جوابی که شهید شهبازی

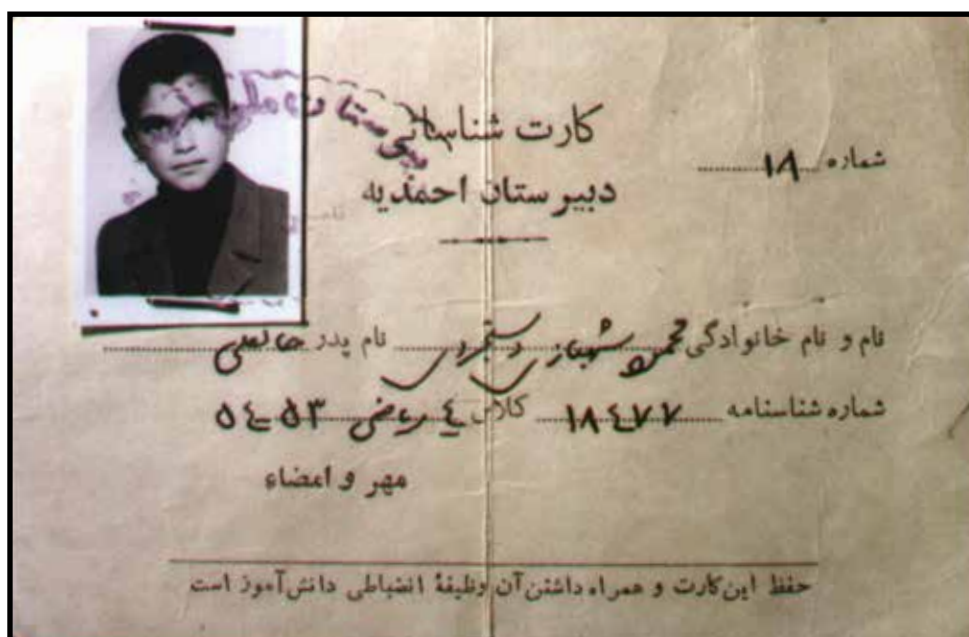






# «شیخ علی اندرزگو» در مدرسه احمدیه اصفهان

رفیق و هم‌کلاسی شهید شهبازی از روزهای درس و مدرسه روایت می‌کند



نام محمود شهبازی با خرمشهرگره خورده است و سپاه انصارالحسین همدان، اما به زندگی شهید در دوران پرجنب‌وجوش ابتدای جوانی و مدرسه کمتر توجه شده است. در این نوشتار سعی داریم روایت فضای مدرسه، رفاقت و رشد شهید را از زبان سیدحسین میرسعیدی یکی از معدود افراد مرتبط با شهید شهبازی در این دوران، مرور کنیم.

دینی‌مان روحانی بودند، با ما خیلی ارتباط داشتند. آقای پرورش معاون مدرسه بودند. قبل از انقلاب ما چیزی به نام دبیرپرورشی نداشتیم، ولی آقای پرورش تقریباً همین مسئولیت را انجام می‌دادند. آقای

بودند. شهید کلاهدوزان دبیر ریاضی ما بود، شهید اژه‌ای دبیر انشاء و فارسی‌مان بود، آقای سجاد که هم پدر شهید بود و هم فرزند شهید، معلم ما بود؛ یعنی یک جو کاملاً مذهبی. بین معلم‌های مدرسه آقای امامی شیرازی دبیر

## وجود مدرسه یک نعمتی بود

در دبیرستان احمدیه، درس می‌خواندیم. مدرسه با اهداف دینی تأسیس شده بود. یعنی خیران ساخته بودند و مدیریتش دست حوزه علمیه بود و آقای حجت‌الاسلام بدری (ره) مدیر



{ مهدی تاجبانی }

زهتاب هم جلسات پنجشنبه‌ها را مدیریت می‌کردند.

نماز جماعت ظهر و عصر مدرسه را یک مجتهد می‌خواند؛ مرحوم آیت‌الله سیداسماعیل هاشمی می‌آمدند. ما پشت سر یک مجتهد می‌ایستادیم و نماز می‌خواندیم. وجود این مدرسه نعمتی بود و خیلی از افرادی که شهید شدند، مثل شهید اصغر شفیعیون، شهید ناصر نیلیه، شهید جواد مالکی و شهید خرازی یک سال بالاتراز ما بودند. شهید عباس نبوی منش و شهید شهبازی همه‌شان در مدرسه احمدیه درس خواندند. بسیاری از کسانی که بعد در جمهوری اسلامی مسئولیت‌های مهمی گرفتند مثلاً همین شهید سرلشکر حجازی، ایشان هم در دبیرستان احمدیه شاید یک سال یا دو سال بالاتراز ما بودند.

### وای شهبازی آمد

من و محمود شهبازی تقریباً از سال نهم دبیرستان در یک کلاس بودیم. او قد بلندی داشت و آخر کلاس می‌نشست و من ردیف جلو. نمی‌دانم چطور شده بود که علاقه خاصی به من پیدا کرده بود. با اینکه کنار هم نمی‌نشستیم، ولی رنگ‌های استراحت پیش من می‌آمد و با هم صحبت می‌کردیم. کم‌کم رفاقتمان صمیمی‌تر شد. برخوردش طوری بود که بالاخره خیلی‌ها جذبش می‌شدند. مثلاً از دور که می‌آمد، ما می‌گفتیم وای شهبازی آمد! حالا چرا می‌گفتیم وای شهبازی آمد؟ برای اینکه

تا با ما دست می‌داد این کتف ما می‌خواست کنده شود؛ یعنی آنقدر این دست را تکان می‌داد که می‌گفتیم حالا کتفمان از جا درمی‌آید. از روی صمیمیت این کار را می‌کرد. موقع امتحانات معمولاً با همدیگر درس می‌خواندیم؛ ما خانه آن‌ها می‌رفتیم، آن‌ها خانه ما می‌آمدند. پدر محمود کشاورز بود. زمین کشاورزی کنار خانه‌شان. با محمود می‌رفتیم زیر درخت پتو پهن می‌کردیم و برای امتحانات ثلث با همدیگر درس می‌خواندیم. در انتخاب رشته، هر دو ریاضی را انتخاب کردیم. دهم، یازدهم و دوازدهم را در یک کلاس با هم بودیم. محمود بسیار خون‌گرم بود و جاذبه

داشت؛ معمولاً با همه دوست بود، ولی با من خیلی بیشتر. جزو دانش‌آموزان ممتاز کلاس بود. از لحاظ ورزشی هم، کاپیتان مدرسه بود در تیم فوتبال و مسابقات بین دبیرستانی که برگزار می‌شد، معمولاً جزو نفرات اصلی و گل‌زن تیم بود. بسیار خوش‌خط بود و بحث مربوط به فیزیک بحث آینه‌ها و آینه مقعر و محدب و این‌ها در جزوه‌اش بسیار عالی بود.





### از جشن پنجشنبه‌ها تا دیوار غم

در مدرسه رسم بود هر پنجشنبه مراسم جشنی برگزار می‌شد. مدیریت اصلی برنامه، هر هفته با یک کلاس بود. سخنرانی بود، اجرای مسابقه بود، پایانش هم اجرای تئاتر بود. بچه‌ها چند ماه تمرین می‌کردند تا وقتی که نوبتشان برسد. سخنران هم بیشتر آقای پرورش و آقای بدری بودند و بعضی‌ها را هم از بیرون مدرسه دعوت می‌کردند. نوبت کلاس ما که می‌شد، محمود بیشتر گرداننده برنامه بود، کارهای اجرایی کردن محمود می‌افتاد.

سال آخر ما بود که یک‌باره مدرسه تبدیل شد به یک زندان برای ما. ساواک با فشار اداره فرهنگ، کادر مدیریت مدرسه را تغییر داد. نرده فلزی بین سالن اجتماعات و کتابخانه و کلاس‌ها فاصله انداخت. نرده‌ها آدم را یاد زندان می‌انداخت. برنامه‌های مدرسه به یک‌باره تغییر پیدا کرد. صبحگاهمان را که آقای پرورش شعر از مولوی می‌خواند، قرآن تفسیر و توضیح می‌داد، به جایی رسید که مثلاً امروز ۱۷ مهر، جشن مهرگان است و از ایران باستان برایمان می‌گفت و وصلش می‌کرد به تاریخ شاهنشاهی. حال و هوای مدرسه را غم گرفت.

### تا بوق آریامهر جلسه‌مان طول کشید

آن روزها ارتباط با محمود از چارچوب مدرسه فراتر رفته بود. مسجد و جلسه قرآن و این‌ها را هم با همدیگر می‌رفتیم. حتی من به خانه آن‌ها می‌رفتم و او به خانه ما می‌آمد. شنبه‌شب‌ها با محمود می‌رفتیم جلسه قرآن، مسجد محله‌شان مسجد شفیعی. آقای شکوهنده استاد جلسه بود. کسانی که شرکت می‌کردند، بیشتر جوان بودند. محمود برگزاری و گرداندن جلسه را برعهده داشت. بعضی وقت‌ها که جلسه طول می‌کشید آقای شکوهنده می‌گفتند: «حالا تا بوق آریامهر جلسه‌مان طول کشید!» آن اواخر کار، هویدا نخست‌وزیر رفته بود عراق، بعد هم برای ظاهرسازی رفته بود کرپلا. آن وقت یک آیه داشتیم که در آن گفته می‌شود «کالمجرم». آیه را که می‌خواندیم، حالا مثلاً دو سه نفر هم آن طرف نماز می‌خواندند، دو سه نفر هم در حیاط ایستاده

بودند، بلند جلوی این‌ها می‌گفتند این هویدا است! رفته است کرپلا شده است «کل مجرم!» این‌ها در ذات ما، در باطن ما بیشتر آن ضدیت را تزریق می‌کردند و اصلاً جوان‌ها که می‌آمدند به خاطر همین حرف‌ها بیشتر می‌آمدند؛ یعنی مفهوم حقیقی ظلم و ایستادگی و قیام. رفاقت‌مان تا جایی ادامه پیدا کرد که این آخرها هم که دانشجو بود، تا می‌آمد اصفهان اول به قول خودش دیدن «ننه» (مادرش راننه صدا می‌کرد)، دوم من. خانه‌شان دروازه تهران بود، پشت مسجد شفیعی. ساعت ده می‌رسید، ده تا یازده می‌رفت خانه، ننه‌اش را می‌دید، یازده می‌آمد خانه ما.

ایام انقلاب محمود دانشگاه بود و من برایش نامه می‌نوشتیم که اصفهان اولین تظاهرات کجا بود و چطور شد و... مثلاً پنج‌م‌رمضان، امروز تحصن چطور شد، فردا چطور شد، کجا تیراندازی شد، چه کسی سخنرانی کردند، تظاهرات چطور شد. در دانشگاه یک تابلویی درست کرده بودند ویژه انقلاب، محمود همه اینها را می‌برد روی تابلوی اعلانات نصب می‌کرد.

### تو نسخه شیخ علی اندرزگو هستی

از وقتی که دانشگاه‌ها تعطیل شدند، محمود رفت در برنامه‌های کمیته و سپاه تا اینکه فرمانده سپاه همدان شد.

یادم است که همان اوایل جنگ بود. گفتم: محمود! شش ماه از جنگ گذشت، پس کی پیروز می‌شویم؟ کی تمام می‌شود جنگ؟ رو کرد به من، گفت: «حالا حالاها ادامه دارد. به این

زودی‌ها تمام شدنی نیست!» محمود شهبازی شخصیتش واقعا چندبُعدی بود؛ یعنی یک چمران بود در حد خودش. معروف است که بعد از شهادتش پدرش می‌گفت:

«تو نسخه شیخ علی اندرزگو هستی. به روز معلم قرآن و نهج البلاغه، به روز مربی فوتبال، به روز ساواکی‌ها را دنبال خودت از این خونه به اون خونه می‌کشی، به روز میری دانشگاه و ژست مهندسی می‌گیری، به روز از دیوار جاسوس خونه آمریکا بالا میری، به روز میری کردستان با گروهک‌ها سروکله می‌زنی، حالا هم که ماشاءالله آخوند شدی. شیخ علی مگه غیر از این بود؟!»





# مردی با چفیه سرخ

۲۲۲ روایت مستند از زندگی شهید حاج محمود شهبازی به قلم یک نویسنده اصفهانی

{ سمیه مصور }

کتاب «مردی با چفیه سرخ»، مجموعه خاطرات سردار شهید حاج محمود شهبازی است که با ۲۲۲ روایت مستند، شخصیت پژوهی و زندگی نامه این شهید گران قدر را از دوران کودکی تا زمان شهادت در هفت فصل به خوانندگان معرفی می کند. «علی هاشمی»، نویسنده این کتاب که در بهمن سال ۹۸ و با بیش از یک سال کار پژوهشی به سرانجام رسید، توضیحاتی درباره نگارش آن ارائه کرده که در ادامه می خوانید.

شهید همچنان ناگفته باقی مانده است؛ لذا بهتر دیدیم که پژوهش های خود را کامل کرده و علی رغم اینکه تاکنون کتاب های مختلفی برای شهید به چاپ رسیده بود، کتاب حاضر به صورت کامل مستند و با تکیه بر اسناد مکتوب و غیر مکتوب و مصاحبه های تکمیلی تدوین و تولید شد. کتاب «مردی با چفیه سرخ» تقریباً به تمام جنبه های شخصیتی و ابعاد مختلف زندگی ایشان و ناگفته هایی که در کتاب های دیگر ذکر نشده بود، پرداخته است. نام گذاری کتاب به دلیل معروف ترین عکسی است که از شهید به یادگار مانده است؛ عکسی که شهید را با یک چفیه سرخ در کنار شهید حسین همدانی به نمایش می گذارد و البته ایهامی نیز در این نام گذاری مدنظر بوده که در زمان شهادت نیز چفیه این شهید عزیز به خون سرخ او آغشته می شود.

## چفیه ای سرخ آغشته به خون

### سرخ

از آنجایی که برادر شهید پیگیر موضوع بود و هماهنگی های اولیه را برای جمع آوری برخی اسناد و مصاحبه با تعدادی از مطلعان ایجاد کرده بود، پیشنهاد نویسندگی کتاب شهید شهبازی توسط اینجانب به کمیته تدوین کتب کنگره داده شد و در نهایت مسئولیت این کار به بنده محول شد. با توجه به محدودیت در زمان، کتاب مورد نظر با تأکید بر جنبه اطلاعاتی شخصیت شهید تحت عنوان «گرای مهتاب» در تیراژ محدود برای کنگره مذکور تولید شد.

مدتی بعد با توجه به پژوهش های وسیع تر و جمع آوری برخی اسناد دیگر که با زحمات برادر شهید محقق شده بود، هر دو به این نتیجه رسیدیم که بخشی از نکات و خاطرات، درباره این

## شهیدی با شخصیت چندوجهی

شهید حاج محمود شهبازی، فرمانده سپاه همدان و جانشین فرماندهی تیپ محمد رسول الله (ص) در عملیات های بزرگ فتح المبین و بیت المقدس جزو شهدای شاخص و گمنامی است که تا قریب به یک دهه پیش در اصفهان نامی از او نبود. شخصیت چندوجهی این شهید و اطلاعاتی که از او به مرور به دستم می رسید از او چهره ای خاص برایم ایجاد کرده بود و به عنوان یک نویسنده و پژوهشگر در عرصه دفاع مقدس دوست داشتم که فرصتی پیش بیاید تا بتوانم پژوهشی ویژه در رابطه با ایشان داشته باشم. این توفیق هم زمان با مقدمات برگزاری کنگره بزرگداشت شهدای اطلاعات عملیات قراقرگ سیدالشهدا در سال ۹۷ به وجود آمد. یکی از اهداف کنگره، معرفی شهدای شاخص اطلاعات عملیات یگان های رزم وابسته به قراقرگ سیدالشهدا بود که در این رابطه پنج عنوان کتاب به صورت مجموعه خاطرات از شهدای اطلاعات عملیات را تدوین کردم. در ادامه فعالیت های کمیته تدوین و تألیف کتب کنگره، با توجه به اینکه شهید شهبازی در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر

نقش بی بدیلی در رابطه با مباحث اطلاعاتی و گشت و شناسایی های قبل از این عملیات بزرگ را برعهده داشته، نام این شهید گران قدر نیز در لیست تولید کتاب با تأکید بر جنبه اطلاعاتی شهید شهبازی در دستور کار ستاد کنگره بزرگداشت شهدای اطلاعات عملیات قرار گرفت.





# ایستاده در غبار!

روایت تاریخ اجتماعی جنگ‌زدگی و مهاجرت در کمتر از یک دهه

{ عادل امیری }

خرمشهر به دلیل موقعیت حساس و پراهمیت خود در منطقه مرزی، همواره شاهد حوادث تاریخی ویرانگری بوده است. عروس خاورمیانه در مراحل نخستین رشد خود، همواره از سوی حکام دست‌نشانده بغداد و بصره مورد حمله قرار می‌گرفت تا رقیبی برای بصره نباشد و از همین رو، با کشیدن حصار به دور آن به «کوت المحمره» شهرت یافت. در قرن هجدهم، خرمشهر به اشغال دوول انگلیس و عثمانی درآمد و در جنگ جهانی اول و دوم نیز از تعرض مصون نماند و حتی در جریان ملی‌شدن صنعت نفت به هنگام زمامداری دکتر مصدق، بارها از سوی انگلیسی‌ها مورد تهدید واقع شد. خرمشهر در جنگ تحمیلی ایران و عراق حدود ۲۲ ماه در اشغال نیروهای تجاوزگر بعثی قرار گرفت و شهر، به ویرانه‌های بدل گشت، اما بالاخره در سوم خرداد ۱۳۶۱ش پس از جان‌فشانی‌های مردان و زنان بسیار آزاد و به «خونین‌شهر» معروف شد. پس از پایان جنگ، خرمشهر به عنوان نشانه پایداری و مقاومت مردم ایران، وارد مرحله جدیدی از سازندگی شد؛ اما آن‌گونه که باید ادامه نیافت. این روایت، واگویه گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی جنگ‌زدگی و مهاجرت در کمتر از یک دهه به وسیله دو روزنامه‌نگار خوزستانی در مقطع وقوع جنگ و پس از آن است.



{ جواد حسینی نصر }

متولد ۱۳۵۷ خرمشهر  
روزنامه نگار و گوینده رادیو

## روایت اول

من متولد هزارویسیدوپنجاهوهفت خرداد خرمشهرم. سی و یک شهریور پنجاهونه که جنگ شروع شد، دو سال و چند ماهه بودم. اول مهر بچه مدرسه‌ای‌ها می‌خواستند بروند مدرسه. دو تا از خواهرهایم کیف و کتاب‌هایشان را جا گذاشتند. عروسی عمویم اول مهر پنجاهونه بود؛ اما شعف یک تازه داماد را در خرابه‌های خرمشهر جا گذاشت. تصور اولیه مردم خرمشهر این بود که جنگ ظرف یک هفته یا یک ماه به پایان می‌رسد و خرمشهری‌ها به خانه و خرمشهر بازمی‌گردند. دومین روز بعد از حمله ولی پدرم زن‌ها و بچه‌ها را به اهواز منتقل کرد. خیلی مهم به خاطر دارم که شبی را در بیابان خوابیدیم؛ تا پیش از این اما ساکن کوی طالقانی بودیم و جزو اولین محوره‌های حمله. پدر بزرگم تا هفته آخر سقوط خرمشهر در خانه‌اش مانده بود. عراقی‌ها به مرحله جنگ خیابانی رسیده بودند. پدر بزرگم می‌گفت من سر خانه و زندگی‌ام می‌مانم. چرا باید عراقی‌ها زندگی‌مان را از ما بگیرند؟ این، دومین باری بود که به وسیله حکومت عراق از موطنمان رانده می‌شدیم. در دهه پنجاه نیز به خاطر اختلافات مرزی اروند بین ایران و عراق، ایرانی‌های ساکن آن منطقه را اخراج کرده بود، به همین خاطر ما یک بار هم پیش از جنگ زندگی‌مان را به‌طور کامل از دست داده و مجبور شده بودیم از صفر شروع کنیم؛ یعنی در عرض کمتر از یک دهه دوبار از موطنمان به وسیله حکومت عراق رانده شدیم. ما اصالتاً

کرد هستیم، ولی چون پدر بزرگمان به عراق مهاجرت کرده بود، پدر آن ما که آنجا تحصیل و کار کرده و بزرگ شده بودند، مستعرب هم هستند. یعنی به زبان عربی هم کاملاً مسلط هستند.

### فلاکت تاریک زمستان سخت پنجاهونه

ما یک خانواده پرجمعیت بیست نفری بودیم که حالا در شش و بش یافتن نقطه‌ای امن در کشور بود. پدر بزرگم شش پسر و سه دختر داشت که دو نفر از آن‌ها متاهل بودند و شش فرزند داشتند. آن‌ها همه چیزشان را در خرمشهر جا گذاشته بودند، جز مدارک شناسایی و چند دست لباس. انتخاب دیگری نبود. فامیل دوری در غرب کشور داشتیم، پس به شهر کوچک دره‌شهر در استان ایلام مهاجرت کردیم، بدون اینکه بتوانیم قسمت مهمی از وجودمان یا اسباب و اثاثیه سنگین را به دنبال خود بیاوریم. دره‌شهر، شهری متشکل از اقوام لر و کرد است که آن زمان تنها یک نانوائی و تعدادی مغازه برای تأمین مایحتاج اولیه داشت. آشنای دور ما در یکی از روستاهای این شهر زندگی می‌کرد. روستا، آب لوله‌کشی و برق نداشت. در اتاق بسیار کوچکی زندگی می‌کردیم. زن‌ها مجبور بودند از رودخانه آب بیاورند. آشپزخانه و دستشویی مشترک بود و از حمام خبری نبود. مجبور بودیم با هیزم حلب‌های ۱۸ کیلویی پرآب را گرم کنیم. جنگ‌زده‌ها زمستان سخت سال ۵۹ و فلاکت تاریکی که در آن به سر می‌بردند را فراموش نمی‌کنند؛ هر چند تصاویرش برای ما که دوسه ساله بودیم، کمی مبهم است؛ با این

### جنگ زندگی و تغییرات محسوس اجتماعی

چون در خانواده پنج‌شش جوان داشتیم، پدر و عمو‌هایم توانستند با کارگری و بنایی درآمد مختصری به دست آورند و تعدادی ظرف و وسیله زندگی بخرند و در دره‌شهر خانه اجاره کنند و به زندگی‌ای که از بن نبود شده بود، شکل اولیه‌ای بدهند. فرایند تطبیق‌پذیری به خاطر مسائل فرهنگی و زبانی آسان نبود و چندسالی طول کشید و در این اثنا، برخورد‌های زیادی بین ما و مردم محلی به وجود آمد. آن‌ها تمسخر می‌کردند و به ما می‌گفتند عرب‌ها! فراری‌ها! اگر عرضه داشتید، می‌ماندید و از خودتان و شهرتان دفاع می‌کردید. آن‌ها هیچ تصویری از شرایط جنگ نداشتند، چون دره‌شهر بخش پیش‌کوه ایلام بوده و بیشتر به لرستان نزدیک است؛ برای همین تا پیش از بمباران شدید سال‌های ۶۴ و ۶۵، جنگ را با پوست و خونشان لمس نکرده بودند و تنها پس از آن بود که کاملاً با ابعاد موضوع آشنا شدند. مدرسه که می‌رفتیم، بچه‌های بومی دره‌شهر با ما خیلی درگیر می‌شدند و ما هم مجبور به دفاع بودیم. اوج این برخوردها در زنگ ورزش و وقت فوتبال رخ می‌داد، اما در برابر همه این تلخی‌ها، با فراگیری زبان میزبانان، ترس و تحقیر کم‌کم از میان رفت و همه توانستند با هم ارتباط برقرار کنند. دوستی‌های بسیار عمیقی شکل گرفت که منجر به ازدواج، رفت‌وآمدهای دوستانه و خانوادگی شد. جنگ‌زده‌هایی که به دره‌شهر مهاجرت کردند، بافت اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی این شهر را در وجوه بسیاری تغییر دادند.

### اردوگاه جنگ‌زده‌ها در حاشیه شهر

نزدیک به سیصد تا چهارصد خانواده جنگ‌زده از ایلام و خوزستان در دره‌شهر مستقر شده بودند که درصد قابل توجهی از جمعیت آن موقع این شهر را تشکیل می‌دادند. عده‌ای که دستشان به دهانشان می‌رسید یا می‌توانستند کار کنند، خانه اجاره کرده بودند با اینکه خانه‌های مازادی برای اجاره دادن وجود نداشت. بخش زیادی از جنگ‌زده‌ها هم در محله‌ای پشت منطقه مخابرات آن موقع دره‌شهر، در صد تا صدوپنجاه چادر به سختی زندگی می‌کردند. در دره‌شهر محله‌ای به نام اردوگاه با صدوده، بیست‌خانه وجود داشت که در اوایل دهه شصت، با هدف اسکان جنگ‌زده‌ها شروع به ساخت آن کردند. این محله را در اختیار جنگ‌زده‌های خرمشهر، آبادان، اهواز، مهران، دهلران و آندیمشک گذاشته بودند. پنجاه تا شصت خانه هم خود مردم ساخته بودند. اردوگاه، خانه‌های سازمانی فرهنگیان



بود که در بازدید مسئولان تهرانی و با اصرار جنگ زده‌ها، به آن‌ها واگذار شد. اردوگاه، خانه‌های یک خوابه و دوخوابه داشت. خانه‌های دوخوابه یک پذیرایی بزرگ داشت. ما و عمویمان یک خانه دوخوابه بزرگ گرفتیم و بین آن تیغه کشیدیم و بسیاری از فضاها را جدا کردیم. خانواده‌هایی که پسرشان ازدواج می‌کرد، اتاقی را در اختیار او و همسرش می‌گذاشتند. نصف اتاق را یک رنگ و نصف دیگر را رنگ دیگری می‌زدند و یک خط فاصل مشکی هم میانش می‌کشیدند. این، اتاقی شیک برای یک تازه‌داماد می‌شد. آشپزخانه و دستشویی و حمام هم بین همه مشترک بود. گاهی در یک خانه سه اتاقه سه خانواده زندگی می‌کردند و لاجرم این شکل زندگی را هم پذیرفته بودند. بین سال‌های ۶۰ تا ۶۳، در مکانی با ۱۱۰ متر مربع زیربنا، ۱۵ تا ۲۰ نفر زندگی می‌کردند.

### بمباران یک روز آفتابی دل چسب!

جنگ بار روانی بسیار سنگینی برای همه ما در همه سن‌ها به جا گذاشت. مثلاً بزرگ‌ترهای ما خیلی محافظه‌کارتر شدند. خیلی نگران‌تر شدند. سال ۶۵ کلاس سوم ابتدایی بودم. بمباران سنگینی در دره‌شهر اتفاق افتاد. یک روز زمستانی آفتابی خوب و دل چسب بود. پدرم در حال شستن مینی‌بوسش بود که ناگهان همه جا سیاه شد و صدای وحشتناک انفجار و دودی غلیظ، محیط را فراگرفت. من هیچ چیزی نمی‌دیدم، فقط دیدم پدرم برادر کوچک‌ترم را بغل کرده و پریده توی جوی آب و من همان‌طور بی‌پناه و ترسیده آنجا به زمین چسبیده‌ام. هنوز این حس بی‌پناهی را پس از سی و چهارپنج سال با خودم دارم. بعد از آن اتفاق رفتیم و در منطقه‌ای کوهستانی چادر زدیم. فکر می‌کنم از مهر یا آبان به مدرسه روستا می‌رفتیم که سه چهار کیلومتر با چادرهای ما فاصله داشت. مجبور بودیم پیاده برویم. گاهی یک وانت‌نیسان بچه‌ها را به مدرسه می‌رساند. من دیر رسیدم و مجبور شدم در آن سرمای شدید پیاده بروم مدرسه. از یک سربالایی بالا می‌رفتم که دیدم دو سگ از روبه‌روییم می‌آیند. ترسیدم و فرار کردم و سگ‌ها دنبالم کردند. افتادم توی رودخانه‌ای که آب سرد پرفشاری داشت. به مصیبت خودم را بالا کشیدم و رفتم و پریدم توی چادر یکی از آشناهای دورمان. گفت چی شده؟ گفتم سگ دنبالم کرد. این ترس از همان زمان به وجود آمد و در من ماند. حتی زمانی که دامپزشک

شدم هم از سگ هراس داشتم. اتفاقات کوچکی که موجب هراس ما شد، باعث شد که نسل ما از سوبی پخته و باتجربه شود و از سوی دیگر همواره هراسی دائمی همراهش باشد. حالا وقتی صداهای بلندی به گوش من و کسانی که جنگ را تجربه و لمس کرده‌اند می‌رسد، اولین فکری که به ذهنمان خطور می‌کند این است که جنگی شروع شده است. این جور نیست که فکر کنیم یک حادثه طبیعی است. همسایه‌ای داشتیم که در جبهه شهید شد. وقتی برای تشییع جنازه به شهر آوردندش، هواپیماهای عراقی آمدند و دیوار صوتی را شکستند. مردم تابوت را زمین گذاشتند و به پناهگاه‌ها گریختند. هر آن خطر انتظارت را می‌کشید و تو هیچ برآوردی نداشتی که کی آژیر قرمز را می‌زنند، کی وضعیت سفید می‌شود و کجا را چگونه خواهند زد. برای همین بار روانی جنگ برای همیشه با ما خواهد ماند.

### نان سال‌های جنگ و جوانی

برای بچه‌های نسل امروز درک اینکه گوجه سرخ‌کرده می‌تواند یک وعده غذایی باشد، خیلی سخت است؛ ولی شاید یکی از لذیذترین غذاهای آن زمان بود. زمانی که صف‌های نان و نفت و ارزاق خیلی شلوغ بود. باید دو تا سه ساعت در صف می‌ایستادیم تا نوبتمان بشود. هاینریش بل کتابی به نام «نان سال‌های جوانی» دارد که در آن به شدت بر کمبود نان در آلمان جنگ‌زده تأکید می‌کند و مسئله مهم نان برای همیشه در ذهنش نقش می‌بندد. وقتی این کتاب را خواندم، انگار خودم بودم که در صف نانواپی از سرما می‌لرزیدم. برای دریافت یک پیت نفت باید از شب در صف حاضر می‌شدی و هر طرفی که داشتی را توی صف با طناب محکم می‌بستی تا کسی نوبتت را نگیرد یا حقت را نخورد. ممکن بود یک تا دو روز در صف بمانی تا تانکر نفت از راه برسد. همه چیز کوپنی بود. ما حتی توی صف لامپ هم نشستیم! یک بار دوستی از دوران جنگ گفت بیا و با مادرم مصاحبه کن؛ چون نکته‌های زیادی دارد. پدر آن‌ها بر اثر انفجار بمب بینایی‌اش را از دست داده بود. آن‌ها شش بچه بودند و از پس امرار معاششان بر نمی‌آمدند. دوستم بی هیچ ابایی می‌گفت مادرشان مجبور شده بود برای تأمین معاش خانواده مدتی را گدایی کند. برای همین پدرم را در حد یک قدیس می‌دانم که در آن شرایط با دست‌های خالی توانست از ما حمایت کند تا زندگی کنیم، درس بخوانیم و برای خودمان کسی شویم.



اطمینان همیشگی به روند ادامه دار زندگی شد. ما تا قبل از آن مرگ را با فاصله خیلی زیادی می دیدیم. یعنی خانواده ها با مسئله ای به نام مرگ، یا مجروحیت خیلی دیر به دیر مواجه می شدند مگر اینکه فردی بر حسب کهنوت سن یا وقوع یک حادثه فوت کند. من اما در عرض یک سال در سنین پنج تا شش سالگی با سه مرگ مهم مواجه شدم و لطمه زیادی خوردم و تا مدت ها افسرده بودم. مادرم به خاطر شهادت برادر بزرگش بالای بیست سال سیاه پوشید. پدرم دچار آپاندیس شد. در دره شهر پزشکی جراح وجود نداشت. اعزامش کردند به اهواز. هیچ گونه وسیله ارتباطی نداشتیم. راه دسترسی نبود. تلفن نبود. خبر سلامتش را در یک تلگراف پنج کلمه ای دریافت کردیم: «من عمل کردم و حالم خوبه.» یا اینکه وقتی دایی ام در جبهه بر اثر انفجار خمپاره سرو صورتش سوخته بود، من و مادرم با چه مصیبتی خودمان را به ایلام رساندیم و رفتیم و با یک آدم کاملاً باندپیچی شده مواجه شدیم که نه می توانست آب و غذا میل کند و نه می توانست به حمام برود. به همین خاطر معتقدم اعتماد و اطمینان به زندگی و اینکه می شود دوباره از صفر شروع کرد، در میان ما جنگ زده ها از بین رفت. جنگ برای همه جنگ زده ها یک نگرانی عمیقی به وجود آورد. من این نگرانی را در چهره اطرافیانم می بینم. آنها دائم نگران این هستند که چیزی را داشته باشند یا اینکه چیزی را از دست بدهند. باورتان نمی شود ولی حتی زنگ خوردن تلفن در خانه ما استرس زیادی ایجاد می کند؛ چون بسیاری از خبرهای ناگوار را از طریق تلفن شنیدیم، در حالی که مثلاً زنگ خوردن عادی تلفن در یک خانواده شمالی ممکن است هیچ ترس و نگرانی ایجاد نکند. همه این شرایط موجب تشدید تاب آوری و هم گرایی اجتماعی به خصوص در منطقه خوزستان در زمان جنگ شد. چرا مردم خرمشهر و آبادان می توانند وضعیت فعلی را تحمل کنند؟ چون از وضعیت سخت تری عبور کرده اند و آن، راضی شدن به حداقل هاست؛ در حالی که نسل فرزندان

## پذیرش قطعنامه و واکنش جنگ زده ها

روزی که قطعنامه پذیرفته شد ما به همراه اقوام از سفر مشهد برمی گشتیم. برای صرف صبحانه یا نهار در اطراف قم توقف کردیم که رادیو اعلام کرد قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته شد. دایی من که پاسدار بود و یک برادرش شهید و دوبرادر دیگرش جانباز شده و خودش هم در نوجوانی ترک تحصیل کرده و به جنگ رفته بود، با شنیدن این خبر زد زیر سینی چایی و ناراحت شد که چرا نگذاشتند ما انتقام بگیریم و... هر جنگ زده ای برداشت خودش را از پایان جنگ داشت؛ عده ای فکر می کردند که همین فردا به خرمشهر و خانه و زندگی شان برمی گردند و عده ای گمان می کردند که جنگ باید با سرنوشت مشخص تری به پایان می رسید. ولی مایی که بچه بودیم، تا قبل از جنگ با آلبوم های عکسی بزرگ شده بودیم که در آن ها می دیدیم خرمشهر، عروس خاورمیانه و یکی از دروازه های مهم ورود مدرنیته در صد سال اخیر بوده و پارک ها و سینماهای زیاد، خوشی ها و ناخوشی های بسیار، آدم های شیک و ساحل و... داشته اما ناگهان برگشتیم و وارد خرابه های شهری شدیم که...! جوان های ما زدند زیر گریه و ما هم گریه کردیم. کاخ آرزوها و رویاهای ما فروریخت. فکر می کردیم با جایی مواجه می شویم که زادگاه و موطن ماست و می توانیم زندگی جدیدی را شروع کنیم اما دیدیم که نه، این پاسخ تحمل سال ها جنگ زندگی نبود.

## جریان سازندگی به روایت یک

### شاهد عینی

من تا ۱۹ سالگی در دره شهر ماندم تا آنکه در دانشگاه قبول شدم. خانواده ولی با وجود اینکه جنگ هشت ساله تمام شد، ۲۱ سال در دره شهر ماندند؛ چون شرایط خرمشهر، اصلاً شرایط مناسبی نبود. بازسازی تقریباً از دهه ۷۰ آغاز شد، به دهه هشتاد و نود و قرن جدید رسید، اما خبری از خرمشهر نو نرسید. مبلغی که واریز کردند، در حدی نبود که خانه دوباره ساخته شود. عمه ها و عموهایم ازدواج کردند و رفتند و ما تا اوایل دهه ۸۰ در دره شهر ماندیم و سپس به شهر همچنان جنگ زده خرمشهر برگشتیم و پشیمان هم هستیم. تنها یک مورد را مثال می زنم. مثلاً قرار بود مبلغ ۲۰۰ تا ۲۵۰ هزار تومان در زمان بازسازی به خانواده های جنگ زده که وسایلشان در جنگ نابود شده بدهند. در بعضی شهرها عین وسایل را به جنگ زده ها دادند و در بعضی شهرها مبلغ آن را. من به تمام مناطق جنگ زده مانند مهران، دهلران، سوسنگرد، هویزه، اهواز، اندیمشک، دزفول، گیلانغرب، سومار، قصرشیرین، سرپل ذهاب و... شهر به شهر سرزده و دیده ام که آسیب ها همچنان ادامه دارد؛ حالا می خواهد این آسیب فیزیکی باشد یا روحی روانی و اجتماعی یا هر چه فکرش را بکنید. بروید و ببینید که هم اکنون خرمشهر در چه وضعیت بغرنجی به سر می برد. تا پنج سال پیش برای رادیو یادداشت می نوشتیم، برنامه زنده می رفتیم و انتقاد می کردیم اما دیگر ناامید شدیم. این در حالی بود که در عکس های آلبوم دایی ام دیده بودیم که زمانی از کشورهای مختلف برای کار به خرمشهر می آمدند.

## تغییر سبک زندگی و ارزش ها با وقوع جنگ

جنگ سبک زندگی ما را ناخواسته صدو هشتاد درجه تغییر داد. نمی گویم اگر رخ نمی داد من حالا جراح مغز و اعصاب بودم، ممکن بود یک فلافل ی لب شط داشته باشم. حرفم این است که مسیر ما را تغییر داد و ما را به قشری مبدل کرد که نزدیک به ده سال مقتصد زندگی کردیم و با حداقل امکانات ساختیم، اما خروجی خوبی هم برایمان داشت تا قدر داشته هایمان را بهتر بدانیم؛ در عین حال موجب فروپاشی آن





{ عباس مدحج }

متولد ۱۳۶۶ اهواز  
بزرگ شده خرمشهر  
معلم و خبرنگار

## روایت دوم

### تل خاکستری به نام خرمشهر

من متولد هزار و سیصد و شصت و شش در اهوازم، اما اصالتاً سوسنگردی و ساکن آنجا بودیم. خانواده پدری من تاجر بودند و با وقوع جنگ، همه ثروت و زندگی شان را از دست دادند. پدر بزرگم تنها عامل توزیع گاز بوتان در سوسنگرد بود و آنچه داشت، با خاک یکسان شده بود. او تعریف می‌کرد که باقی مانده زندگی را بار ماشین کرده و رفته بود. خانواده پدر بزرگم را به اردوگاه جنگ زده‌ها فرستاده بودند. ما با خطرناک شدن شرایط به بروجرد رفتیم. یکی دوسالی آنجا ساکن بودیم و دوباره برگشتیم اهواز و دیگر به سوسنگرد برنگشتیم. جنگ که تمام شد، پدرم در سال شصت و هشت با سمت رئیس اداره ارشاد به خرمشهر مأمور شد و دیگر ماندگار شدیم. وقتی وارد خرمشهر شدیم، هیچ‌کس نبود که به او بر بخوریم. دوست پدرم می‌گفت آن موقع در کل خرمشهر دو سه خانوار بیشتر نبودیم، شما که در کتابخانه مرکزی اسکان داده شده بودید و ما که در یکی از ادارات. شرایط به قدری بد بود که کسی به فکر برخورد بد با دیگری نبود؛ همه به فکر این بودند که فقط یک آدم ببینند! ما که آمدیم، خرمشهر تلی از خاکستری بود.

ما این وضعیت را نمی‌پذیرند. بنابراین جنگ روی ریزترین و جزئی‌ترین مسائل زندگی ما تأثیر گذاشت و معتقدم تا مرگ ما بچه‌هایی که جنگ را لمس کردیم، ادامه خواهد داشت؛ چون شرایط تحمیلی بود. به نظر من بهترین واژه برای توصیف جنگ، همین تحمیلی بودن آن است. جنگ تحمیلی‌ترین شرایط برافراد غیرنظامی است. من یک برنامه رادیویی داشتم و احمد نجفی مهمان برنامه‌ام بود. به او گفتم به نظرت کجای جنگ سخت و غیرقابل تحمل بود؟ قدری تأمل کرد. گفتم اجازه بده تا کمکت کنم؛ جایی که ما در نوعی بی‌زمانی به سر می‌بردیم و فکر نمی‌کردیم جنگ هشت سال طول بکشد. همیشه فکر می‌کردیم که مثلاً ماه آینده برمی‌گردیم سر خانه و زندگی مان، اما از جایی به بعد دیگر پذیرفتیم که سرنوشت ما برای همیشه تغییر کرده است. عمومی من کل خاطرات و آلبوم‌های عکسش را جا گذاشت، به هوای اینکه هفته بعد برمی‌گردیم، ولی برنگشتیم. او تا سال‌ها افسردگی جا گذاشتن آلبوم‌هایش را داشت. این یعنی همه ما بخشی از وجودمان را جا گذاشتیم و وقتی برگشتیم، دیدیم این آن چیزی نیست که جا گذاشتیم. یک نسل را پشت سر گذاشتیم و به نقطه آغاز بازنگشتیم.

### شهر هنوز شرایط جنگی داشت

آنچه من به خاطر دارم، از ابتدای دهه هفتاد است. برق و آب لوله‌کشی نداشتیم و هر روز باتانکر برایمان آب می‌آوردند. تازه وضع ما نسبت به دیگران بهتر بود، چون در خانه‌های سازمانی و در مرکز شهر اسکان داده شده بودیم. وضعیت حاشیه شهر و روستاها از این هم بدتر بود. روستاهای در مسیر شلمچه نابود شده بودند. خیلی از روستاها همین حالا هم آب ندارند. در اداره ارشاد کلا یک خط تلفن وجود داشت که مردم هم از آن استفاده می‌کردند. بسیاری از اهالی شهر از اواسط دهه‌های هفتاد و هشتاد به خرمشهر بازگشتند. سال اول مردم نسبت به بهبود اوضاع امید زیادی داشتند و طبیعی هم بود، آن‌ها می‌گفتند باید به مدیران فرصت بدهیم. فکر می‌کردیم نهایتاً پنج تا شش سال دیگر شرایط بهتر می‌شود اما کودکی و نوجوانی من طی شد و اتفاقی نیفتاد. در جوانی چشم باز کردیم و پدر و مادرهایمان را دیدیم که در این امید پیر شدند. خودمان را دیدیم که در اوج سال‌هایی که نوجوان‌های ایران در حال آمادگی برای کنکور و رسیدگی به ورزش و هنر بوده‌اند، ما از همه این موارد محروم بوده‌ایم. دیدیم که در خرمشهر تعداد مدارس بسیار کم است و تنها یک یا دو مدرسه پیش‌دانشگاهی داریم. نخبه‌هایی داشتیم که به خاطر نبود امکانات، کشف نشدن، مدیریت بد و پرورش نیافتن، سوختند. تنها یک مدرسه غیرانتفاعی وجود داشت و یک سرویس مدرسه. دیگر خبری از مدیران محلی نخبه نبود و مدیران تازه هم سرشان به زمین‌های کشاورزی و نخلستان‌هایشان گرم بود. هیچ مدیری شرایط مدیریت پسا جنگ در حوزه‌های مختلف را نمی‌دانست. شهر، هنوز فضای امنیتی و جنگی داشت.

### در جست‌وجوی خانه از دست‌رفته

خرمشهر خراب شده بود و خانه‌ها را غارت کرده بودند. اسناد ملکی بسیاری از مردم از بین رفته بود. خرمشهری‌ها کورمال کورمال حدود خانه‌هایشان را می‌جستند. آن‌ها مجبور بودند برای احراز هویت ملکشان، چندین معتمد محلی را برای شهادت به فرمانداری معرفی کنند. آنجا بنیادی بود که در صورت تأیید شهادت معتمدان محلی، یک سند موقتی ملک به مالک می‌دادند. یک ستاد معین هم برپا شده بود. کار ستاد این بود که به مهاجرها و جنگ‌زده‌ها امکانات و تجهیزات بدهد تا منازلشان را از نو بسازند. همه به این امید برگشتند و اتفاقاً کمک‌های خوبی هم شد. مثلاً مصالح ساختمانی، کولر و... را رایگان می‌دادند، ولی به دلیل اینکه میزان خرابی خرمشهر خیلی زیاد بود، کمک‌ها کفاف نمی‌داد. ساختمان کتابخانه مرکزی خرمشهر جزو ساختمان‌هایی بود که در طول جنگ نقش مهمی داشت و به کلی ویران نشد. ما خانواده‌ای شش نفره بودیم که در یکی از اتاق‌های آن زندگی می‌کردیم. پس از دو سال، خانه‌های سازمانی تکمیل شد و به آنجا نقل مکان کردیم. ساختمان با تانکر می‌آمد. در خرمشهر املاکی به نام املاک تصرفی داریم که کمتر آسیب دیده و مالکان آن‌ها رفته و دیگر بازنگشته‌اند. عده‌ای از جنگ‌زده‌ها که جایی برای اسکان نداشتند، در این خانه‌ها مستقر شده و به قدر وسعشان آن را تعمیر و ترمیم کرده‌اند. بارها شاهد بوده‌ام وقتی برحسب اتفاق مالکان اصلی به خرمشهر بازگشته و این وضعیت را دیده‌اند، با دلسوزی ملک را به متصرفان بخشیده و دیگر به خرمشهر بازنگشته‌اند. اوضاع به چشم آن‌ها طوری نمایان شده که حتی تمایلی برای بازپس‌گیری املاکشان ندارند.

## کوچ نخبگان اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی

اغلب مهاجرانی که به خرمشهر بازگشتند، جنگ زده‌هایی بودند که دیگر جایی برای ماندن نداشتند یا گمان می‌کردند که با برگشتن اوضاع زندگی‌شان بهتر می‌شود. جامعه ثروتمند، روشن فکر، نخبه، چهره‌های علمی و تأثیرگذار خرمشهر پس از جنگ دیگر به خرمشهر بازنگشتند. طبیعتاً میزان سرمایه‌گذاری و حضور سرمایه‌گذاران هم به شدت افت کرد. هرازچندگاهی این دسته از مهاجران از اروپا و آمریکا به خرمشهر برمی‌گردند، سری به املاکشان می‌زنند، تأسفی می‌خورند و می‌روند. حلقه مدیریتی و نخبگی بین‌نسلی که قبلاً در خرمشهر وجود داشت، با کوچ چهره‌های مؤثر مفقود شده است. همه اعضای شورای شهر خرمشهر پیش از جنگ یا کارشناسی ارشد داشتند یا دکترا اما حالا که به سطح تحصیلات اعضای شورا نگاه می‌کنید، مثلاً در دوره اخیر، تنها یک نفر کارشناسی ارشد دارد. بنابراین حلقه مدیریتی تأثیرگذار از بین رفته است.

### جنگ در گیسوی یار

خرمشهر تا پیش از جنگ عروس خاورمیانه بود، یک بنگاه اقتصادی بسیار قدرتمند و مهاجرپذیر. پیش از وقوع جنگ، دسته‌دسته نیروی کار داخلی و خارجی به این شهر می‌آمد. حتی پس از جنگ نیز برخی از نیروهای کار مهاجر داخلی به خرمشهر بازگشتند چون خودشان را خرمشهری می‌دانستند. هم اکنون خرمشهر بالغ بر ده تا پانزده هزار کرد دارد که آن‌ها خودشان را کرد خرمشهری می‌دانند. بنابراین، دید مردم این شهر نسبت به مهاجران مثبت بود، اما پس از جنگ فرصت‌های اقتصادی کم شد. میزان خرابی‌ها زیاد بود و دیگر نعمت به وفور زمان قبل نبود، به همین خاطر رقابت شدیدی برای بقا و استفاده از فرصت‌های شغلی باقی‌مانده به وجود آمد. در زمینه عمران و آبادانی به جای اینکه مثلاً سالانه ده پروژه بزرگ به انجام برسد، تنها یک یا نیم پروژه به پایان رسید و کم‌کم شرایط بدتر شد تا آنجا که کسانی که به امید بهبود شرایط بازگشته بودند، ناامید شدند. محمد مولوی، نماینده آبادان سال گذشته با اعلام اینکه منطقه خوزستان جزو مهاجرگریزترین مناطق کشور است، گفته بود سالانه پنجاه هزار نفر از خوزستان مهاجرت می‌کنند که عمدتاً از خرمشهر و آبادان هستند. چرا؟ چون این دو شهر، شهرهای ثروتمندی بودند و مردم عادت داشتند که در چنین شرایطی زندگی کنند؛ اکنون اما دیگر نمی‌توانند

### بندی به پای منطقه آزاد اروند

در دهه هشتاد، مسئولان با به خاطر آوردن موقعیت استراتژیک خرمشهر، به فکر احیای این بنگاه اقتصادی افتادند؛ زیرا در کل کشور منطقه‌ای مانند منطقه خوزستان وجود ندارد که الف) با کشورهای عراق و کویت مرز آبی و خاکی داشته باشد. ب) فرودگاه بین‌المللی، خط آهن و خطوط کشتی‌رانی داشته باشد. پ) خاکش از لحاظ کشاورزی بسیار حاصلخیز باشد. ت) دارای دریا و محصولات شیلاتی بسیار غنی باشد. ث) نفت و گاز و پالایشگاه نیز داشته باشد. مسئولان گفتند به خاطر اینکه بتوانیم خوزستان را به شرایط قبلی برگردانیم، این منطقه را مانند کیش و قشم، منطقه آزاد تجاری اعلام می‌کنیم. دیگر عالی شده بود. همه می‌خندیدند. مردم شاد شده بودند. ابتدا گفته شد که چون وسعت این منطقه زیاد است، دیواری میان آن می‌کشیم. اینگونه قسمتی از آن جزو منطقه آزاد محسوب می‌شود و قسمت دیگر، نه. این، بی‌انصافی کامل بود. مردم اعتراض کردند، ائمه جمعه وارد موضوع شدند و خرمشهر و آبادان به طور کامل با عنوان منطقه آزاد تجاری اروند شناخته شد. قرار بود معافیت‌های مالیاتی ملغی شود، تجارت و ورود کالاها مثل کیش آزاد شود و برای سرمایه‌گذاران خارجی محیط بسیار مناسبی ایجاد شود، اما این اتفاق نیفتاد. قرار بود منطقه آزاد علاوه بر کمک‌های دولت، به این منطقه کمک کند اما این اتفاق نیفتاد. فقر افزایش یافت. عراقی‌هایی که در زمان جنگ به خرمشهر آمده بودند، در اینجا ماندگار شدند. بسیاری از آن‌ها در منطقه‌ای به نام ام‌الطلول \* زندگی می‌کنند و وضعیت بسیار بغرنجی دارند که باری بر مشکلات خرمشهر افزوده است. در نهایت همه این موارد منجر به این شد که پس از سی سال از پایان جنگ، خرمشهر شهری باشد که انگار ده سال از جنگ در آن گذشته، نه سی و دو سال.

خود را با این شرایط وفق دهند. دو سال پیش فرماندار خرمشهر در نشست خبری اعلام کرد که شصت درصد فاضلاب خرمشهر در دوران جنگ تخریب و هنوز بازسازی نشده است. من گفتم حالا سی و اندی سال از پایان جنگ گذشته است، اگر طی این سال‌ها سالی دو درصد را هم بازسازی کرده بودید، حالا کل شصت درصد بازسازی شده بود. میزان کمک برای بازسازی در سال‌های پس از جنگ یا خیلی کم بوده یا مقدار بسیار زیادی از آن در اثر مدیریت بد به جاهای دیگری اختصاص داده شده است. نام خرمشهر به گونه‌ای است که بودجه به آن تعلق می‌گیرد، اما اتفاقی نمی‌افتد؛ به همین خاطر سازندگی در شهر جریان پیدا نکرد.

\* روستای ام‌الطلول یکی از روستاهای خرمشهر، از سکونتگاه‌هایی است که عراقیان مهاجر بدون مدارک شناسایی و هویت رسمی و بدون امکانات رفاهی در آنجا زندگی می‌کنند.



# روایتی تلخ میان شیرینی فتح!

به بهانه ادای احترام به همه کسانی که در طول جنگ خانه‌شان را از دست دادند

مریم فروغی

در جست‌وجوی روایت آدم‌هایی که از پس اشغال خرمشهر به سمت شهرهای دیگر روانه شدند بودم. برای ما که در روزهای پس از جنگ به دنیا آمده‌ایم، برخی نام‌ها آن قدر بزرگ‌اند و با فتح و ظفر گره خورده‌اند که انگار فراموشمان شده که جنگ، جنگ است و آتش و خون... و ویرانی. یکی از این نام‌ها خرمشهر است. روایت‌های رسمی هم از پس سالیان بیشتر روی خوش پس از پیروزی را برایمان گفته‌اند. این تفاوت حس را اولین بار وقتی فهمیدم که صبا، دختری هم‌سن و سال خودم از مادری خرمشهری، برایم تعریف کرد که روزهای منتهی به آزادسازی خرمشهر جرئت ندارند تلویزیون و رادیو روشن کنند. مبادا نامی از آن شهری که بود برود و حال مادر خراب شود. با چند نفر حرف می‌زنم. شاکی‌اند. می‌گویند وقتی صحبت از خرمشهر می‌شود هیچ‌کس یادش نیست که این شهر پیر از آدم بوده است. آدم‌هایی که هرکدام قصه خودشان را دارند. آدم‌هایی که بخشی از زندگی‌شان خواه‌ناخواه پیوند خورده با جنگ. این برای من سرآغاز جست‌وجو در احوالات آدم‌هایی بود که جنگ از جایی که خانه می‌خواندند، روانه شهر و دیاری دیگر کرده بودشان... آدم‌هایی که اصطلاحاً جنگ‌زده خوانده می‌شوند. این روایت، گزارشی کوتاه از گفت‌وگوهای من با اهالی خرمشهر در اصفهان است. روایتی از خانه ساختن مردمانی میان ویرانی جنگ. روایتی تلخ میان شیرینی فتح.





### برو برای آدم‌ها بنویس...

شماره عباس را از یکی از آشنایانم گرفته‌ام. زنگش می‌زنم. می‌گویم که راجع به چه چیز می‌خواهم حرف بزنم. خیلی اولش راغب نیست. ناامید می‌شوم و حینی که می‌خواهم خداحافظی کنم جمله‌ای می‌گوید که یک ساعت و نیم مکالمه را به همراهش می‌آورد: «برو برای آدم‌ها بنویس که یک آدم‌هایی هستند که سوم خرداد گریه می‌کنند». جا می‌خورم. می‌گویم یعنی شما ناراحتی از آزادی خرمشهر؟ عصبانی می‌شود. «کجا ناراحتم بچه! کی خوشش میاد شهرش تو دست نامسلمون باشه!»... گفت‌وگو را ادامه می‌دهیم. می‌گوید «خرمشهر رو به گروه کوچیکی که توکلشون به خدا بود از دست بعثیا آزاد کرد؛ حالا اما خرمشهر رو کی آزاد می‌کنه؟ کاش یکی پیدا می‌شد که توکلش به خدا بود... ما گریه می‌کنیم چون یادمون میاد کیا محله به محله چون دادن تو شهرها...». به عباس می‌گویم می‌خواهی برگردی خرمشهر؟ می‌گوید: «من خونم خراب شده. آدم خونم خراب دیگه جایی خونم نداره. برگشتم به بار... اما نتونستم.

ما همه جا رونده و از خونه مون مونده شدیم. تو بگو که ما چیکار کنیم؟ جز اینکه سوم خرداد گریه کنیم؟» چندتا جمله دستپاچه سرهم کردم. با خنده گفت: «بین کسی تا حالا گفته آهای آدمایی که خونه خراب جنگ شدین کجایی؟ آدم خونم خراب فقط می‌تونه گریه کنه».

### جمیله، از دل تاریخ...

در پارک اصلی ملک شهر قدمی می‌زنم و با چند نفر که می‌شناسم خوش و بش می‌کنم و می‌پرسم کسی را می‌شناسند که خرمشهری باشد؟ به اطرافشان نگاه می‌کنند و زنی را نشانم می‌دهند. سمتش می‌روم. برایش می‌گویم که راجع به چه می‌خواهم حرف بزنم... نگاهم می‌کند و حرفش را با این جمله آغاز می‌کند: «دختر جان خرمشهر در طول تاریخ اشغال شده؛ مال امروز و دیروز نیست». احساس می‌کنم با آدمی از دل تاریخ روبه‌رو شده باشم. چشمان مشتاقم را که می‌بیند، ادامه می‌دهد: «برو تاریخ رو بخون، این جاسه بار اشغال شده...» حرفش را پیش می‌برد. با خودم فکر می‌کنم که چه جالب، وقتی راجع به خرمشهر حرف می‌زند، از لفظ این‌جا استفاده می‌کند. انگار این شهر در او حی و حاضر باشد. از او راجع به حسش راجع به خرمشهر می‌پرسم. می‌گوید دوستش دارد، اما نمی‌خواهد برگردد. هزار فکر به سرم می‌آید. با خودم فکر می‌کنم خوب لابد خانه ساخته در اصفهان،

برگردد خرمشهر که چه. با حس عجیبی می‌گوید: «فکر کن یک روز بری توی خونه‌ات، بعد بینی یک دیواری سیاهه، یک دیوار خراب. قاب‌ها شکسته و اصلا خونه در نداره. تو می‌دونی اینجا خونه‌ته... اما دیگه اون خونه‌ای که ازش رفته بودی بیرون نیست. پیرو بی پول هم هستی. نه جون داری که عمله‌گی کنی بسازیش. نه پول داری بنا بیاری بسازش. چه کار می‌کنی؟ آگه آلونکی داری که یه سامونی داره، برمی‌گردی توش. نه که خونه باشه. امانی بینیش...».





**جنگ، خانه‌ها، روایت‌ها**

روایت کردن حس آدم‌های خرمشهر نسبت به خانه‌شان و شهرهایی که در آن خانه گزیده‌اند، برای من کار ساده‌ای نبود. نوشتنش هم در آستانه سالروز آزادسازی خرمشهر، کار را سخت‌تر می‌کرد. آن چه من در راه نوشتن این یادداشت شنیدم، روایت آدم‌هایی است که تمام زندگی‌شان مأمنی است که در آن آرام بگیرند، یعنی مفهوم خانه برایشان دستخوش تغییر شده است. جنگ تحمیلی سرشار از روایت فداکاری همه آدم‌هاست. آدم‌هایی به گستره یک کشور. حتی کسانی که هرگز جنگ را تجربه نکردند. جنگ در کنار تجربه‌ها و روایت‌های فتحش، در کنار پیروزی‌هایش، قصه پرغصه‌ای است که اگر غم آدم‌ها از میانش روایت نشود، افراد ممکن است گمان کنند نادیده گرفته می‌شوند. این یادداشت ادای احترام کوچکی است به تمام آنان که در طول جنگ تحمیلی خانه‌شان را از دست دادند.

**جنگیدن در جبهه،**

**خانه‌ساختن پشت جبهه**

با خانواده منوچهر و فاطمه حرف می‌زنم. منوچهر اهل خرمشهر است و فاطمه اهل آبادان. اوایل زندگی‌شان بوده و در خرمشهر ساکن بوده‌اند. فاطمه برایم می‌گوید که چقدر سخت بوده اولین خانه‌شان دل بکند و منوچهر روایت می‌کند که آن خانه که هیچ وقت هم پولش دستش را نگرفت، تمام سرمایه زندگی‌اش بوده. فاطمه به اصفهان می‌آید در حالی که تمام سرمایه‌اش یک گردنبند بوده است. برایم از سختی پس از جنگ می‌گویند و البته سال‌های جنگ. وقتی یکی در جبهه می‌جنگیده، یکی پشت جبهه برای دست‌وپا کردن سرمایه زندگی. می‌پرسم نخواستید برگردید خرمشهر؟ با هم می‌گویند نه! آن‌ها خانه ساخته‌اند اینجا. خوشحال می‌شوم. با خودم می‌گویم خدا را شکر این‌ها حسشان این است که خانه‌شان اینجاست. شادی‌ام دیری نمی‌پاید. منوچهر می‌گوید: «وقتی یک بار از خانه اولت مجبور شوی دل بکنی، دل‌کندن از خانه‌های بعدی آسان است. ما حالا اگر هزار بار هم جابه‌جا شویم؛ تو بگو کره ماه، ما می‌رویم زندگی می‌کنیم». زن و شوهر می‌خندند و من تلخی بی‌نهایتی را حس می‌کنم.

**اضطراب رفتن به خانه**

سهیلا نوجوان بوده که جنگ می‌شود. یادش می‌آید که روزی که از خانه می‌زند بیرون، پشت یک خاور تا چشمش می‌دیده زن و بچه و پیرنشسته بوده. «نشسته که چه عرض کنم، عین مداد که بچینن توی جعبه، اگه از بالا نگاه می‌کردی، فقط سر می‌دید...». همسرش خرمشهری است. وقتی از حسشان به شهرهایشان می‌پرسم، و به شهری که الان زندگی می‌کنند، می‌گوید: «بین وقتی مجبور شی به روز صبح خونت رورها کنی، توی همون شکل و شمایی که بوده و بزنی به بیابون، بزنی به خطر از ترس به خطر بزرگ‌تر؛ دیگه خونه اون شکلی نیست برات که قبلا بوده. ما بعد از جنگ برگشتیم، اما من می‌ترسیدم. حالم بد بود. نمی‌تونستم بخوابم. اضطراب می‌گرفتم. فکر می‌کردم هر روز صبح قراره صدام کنن یگن خوابالو خوابالو باشو سوار این ماشین و اون ماشین بزنن از خونه بیرون. از خود خونه هم نمی‌تونستم بیرون برم. در و دیوار رو می‌دیدم حالم بد می‌شد. الان رو نمی‌دونم اما اون موقعی که ما برگشتیم، هنوز می‌شد از دیوار گوله در آورد. می‌دونی، یه وقتا خونه برا آدم پراز درده. من حتی همین‌جا هم که هستیم، اگر دم صبح با صدای بلند از خواب بیدارم کنن حالم بد میشه».







# حکیمه جان ندارد!

{ نرگس نوری }

راننده کنار جوی می‌پرسم: «کدام گپ شده؟!» دست به دهان می‌گیرد. چشم‌هایش ترس دارد. می‌گوید دشت برچی را زده‌اند! انتحاری شده، اوضاع خوب نیست...!

دل نگران بشیر هستم. صلوات می‌فرستم، از جایم بلند می‌شوم، دست‌هایم را به هم می‌مالم. هی پاهایم را تکان‌تکان می‌دهم، حکیمه رفته، پول‌ها را گذاشته بالای سرم. حواسم می‌رود پیش دختر غلام که کتاب دارد...

ساعت سه شده با خودم می‌گویم چقدر خوابم نمی‌برد و چقدر خوابیده‌ام. چشم‌هایم می‌سوزد، می‌روم توی حیاط، عبا باز لک افتاده، سیاه شده... می‌گویم شانس خونداریم...

صدای بوق زدن‌های ماشین‌ها توی کوچه‌های تنگ شهرک دوازده امام به گوش می‌رسد. در را باز می‌کنم ماشین‌ها فطار ایستاده‌اند. دخترهای دانشجویی شال سفید می‌دوزند. فوزیه دخترش را بغل گرفته و گریه می‌کند.

شال را می‌اندازم دور گردنم. می‌آیم بیرون پسرها رفته‌اند بالای بام‌ها کالاهایشان را باد می‌زنند. از

یک ماشین دم در مدرسه می‌سوزد، دخترها روی زمین دراز به دراز افتاده‌اند، شال‌های سفید از سرشان افتاده، پیرمرد روی کتابچه گوشت‌های تکه‌تکه شده را جمع کرده. کف خیابان پر از خون شده. جوی آب را خون گرفته جیغ می‌زنم حکیمه!

کتاب‌ها توی کیف‌ها آتش گرفته، دلم می‌سوزد، بدن‌ها به زمین سائیده، حکیمه چرا نیست؟! بعد از چاشت بی‌تاب شده‌ام. هی چشم می‌بندم که بخوابم. دلشوره دارم خوابم نمی‌برد.

سر تکان می‌دهم می‌روم حیاط، توی آفتابه مسی آب می‌ریزم. پخششان می‌کنم کف حیاط، یک لحظه می‌نشینم روی ایوان. روزهای آخر رمضان است. روزه همه شیره جانمان را گرفته... عبا سید هنوز خیس است آسمان هم هنوز خاکستری.

من دل نگران بشیر بودم، حکیمه از کورس زبان «کلاس زبانش» می‌گفت، این هفته بعد از ظهری بودند.

حکیمه باز کتاب می‌خواهد استادشان گفته سطحشان رفته بالا باز باید کتاب بخزند، کتاب جدید، چه می‌دانم اسم این دفتر دستک‌هایشان چی هست... حکیمه می‌گوید دختر غلام کربلایی کتاب‌ها را خریده!

نگاهش می‌کنم می‌گویم پول دواهایم را برو بخر! سرش توی کتاب‌ها یک چیزی می‌گوید و می‌خندد... بعد از چاشت بی‌تاب شده‌ام.

هی چشم می‌بندم که بخوابم. دلشوره دارم خوابم نمی‌برد.

بشیر دوربین گذاشت روی شانه و رفت عکاسی یا مصطفی؟! دیشب بعد از شام که افطاری خوردیم عجب خوابم برد! سنگین! انگار که روح از جانم رفته بود.

هوای کابل همین طوری از دود زغال‌ها و موثرها آلوده است اما توی خوابم چشم را نمی‌دید. مصطفی کامره «camera» توی دست‌هایش، از غبار هوا عکس می‌گرفت. آفایش گفت: این بچه دیوانه شده... عجب حرفی زد سیدخان! عجیب به دلم نشست.

صبح مصطفی خواب بود، به جایش اما بشیر رفته بود. جایش خالی بود. پتویش را هم تا زده بود. دست کشیدم به بالشتش سرد بود. مصطفی گفت خیلی وقت است رفته و خیلی وقت هم بود. از ملا اذان شاید یا موقع خروس خوان چه می‌دانم...

جایش را جمع کردم، رفتم حیاط، عبا سفید سیدخان با شال حکیمه دود زغال به خود گرفته بود. حالا اگر بفهمد خون جگر می‌شود، باز آب می‌کشم پهنشان می‌کنم. توی دلم می‌گویم کاش امروز هوا خوب باشد... حکیمه می‌گوید امروز خشک نمی‌شوند اینها، شال سرخم را می‌پوشم. بیشتر هم بهم می‌آید نه؟!

دیگر کتاب‌ها نسوزد.  
چرا حرف نمی‌زند؟ صبح که می‌گفت و  
می‌خندید، چرا قلم به دست نگرفته!  
امشب افطار خانه‌مان عزاخانه می‌شود.  
حکیمه بلند شو من حوصله پوشیدن  
لباس سیاه ندارم!...

را جمع کرده افتاده کنار جوی،  
شالش سرخ است. می‌دوم سمتش.  
یا علی می‌گویم بلندش می‌کنم!  
سر خم می‌کنم زیر سرش که  
حکیمه هست یا نه؟! گردنش روی  
آرنجم می‌لغزد، کتاب‌های سرخ از  
خون از بغلش می‌افتد. حکیمه  
جان ندارد، نه می‌خندد، نه پول  
کتاب می‌خواهد. همان قبلی‌ها را  
از ترس توی بغلش گرفته که مانند

انگار که تازه یادش باشد حکیمه  
اینجا درس می‌خوانده.  
می‌دود سمت مدرسه، دوربین  
توی دستش تلوتلو می‌خورد!  
پاهایم سست شده یا کرخت، من  
چطور تا حالا زنده‌ام، چقدر از خود  
بیخودم، تاری بینم که یکی خودش

یکی مویه می‌کند بالای سریکی  
دیگر، چطور صورت سوخته و  
له شده‌اش را شناخته...؟  
هم دعا می‌کنم حکیمه پیدا شود  
هم بین اینها نباشد.  
پسرک به ماشین سوخته لگد  
می‌زند. بشیر را بین جمعیت  
می‌بینم که عکس می‌گیرد. با  
مشت می‌زنمش، گریه می‌کنم،  
حکیمه کو بشیر!؟





# این هرم باروت در باورت نمی‌گنجد!

برای دختران مظلوم مدرسه سیدالشهدای کابل  
که آتش در آغوش شان گرفت

مه‌ری فروغی



سرزمین صلح، سرزمین شمشیر  
همه فرزندانش دلبر هستند.  
در سرزمین صلح، فرزندان دلبر را  
به خاک کشیدند...

اشک در چشم‌های برچی،  
هنگامه کرده؛ گویی «آمو»،  
«هیرمند»، «کابل»، «ارغنداب»  
و «هریرود» یک‌جا، طغیان کرده  
باشد.

اینجا، ابرها روی زمین می‌بارند  
و غرش باد، صدای شیون  
مادران نشسته بر گور دختران را،  
افسارگسیخته از هرسو می‌کشاند  
تا قلعه «نوشاخ» و صدا می‌پیچد در  
چهارراه آسیا...

هنوز پدر شکرپه سرگردان میان  
آوار، سر در گریبان دارد...

نه! بیشتر  
غروب کرد در ناحیه سیزدهم  
امنیتی شهر کابل، هم‌زمان با  
تعطیلی مدرسه سیدالشهدا  
این هرم باروت بود که، یک‌به‌یک  
دختران را در آغوش می‌گرفت به  
جای گرمای آغوش مادر، پس از  
بازگشت از مکتب.

این هرم باروت در باورت نمی‌گنجد!  
اینکه خزان، بهار کوچه‌های برچی را  
گرفت و سپید کرد موی پدران را.

مگر نه این بود که براساس قوانین  
بین‌الملل نباید مدرسه، دانشگاه،  
مراکز دینی و مساجد مورد حمله  
قرار گیرند، پس چه شد آن  
قوانین؟!

چه شد که سال‌هاست، هزاره‌ها  
را پی‌درپی در هر راه و شاهراه به  
خون می‌کشند.

در سرود ملی‌شان می‌خوانند:  
این سرزمین افغانستان است  
این افتخار هر افغان است

«چهارراه آسیا» و قلب آن  
با جغرافیایی متنوع از دشت و ناهمواری  
تحت سلطه رشته‌کوه‌های هندوکش در  
امتداد غربی هیمالیا  
با دره‌هایی حاصلخیز  
افغانستان ایستاده بر قلعه «نوشاخ» و نظاره  
می‌کند این دشت، این بیابان و این دره و  
سلطه را...

ایستاده و هزاره را نگاه می‌کند.

صدای قرآن از کوچه‌های غربت‌زده دشت  
برچی در کوه می‌پیچد،

صدای سید یاسین است که به گوش  
می‌رسد «بأی ذنب قتلت»،

صدای انفجار بلند بود، آنقدر که یک  
جهان شنید،

اما عده‌ای به اختیار، دست‌ها را به روی  
گوش فشردند تا صدایی از دادخواهی اهل

برچی به گوششان نرسد.  
دود بود و سیاهی و تکه‌هایی که روی

آسمان بلند می‌شد و به زمین می‌افتاد.  
تکه‌هایی که معلوم نبود پاره‌های تن عادل

است یا زرغونه،  
تکه‌هایی که معلوم نبود پاره‌های تن

شکرپه است یا مدینه،  
نه خورشید که با به سپیده نهاد،

می‌دانست و نه دختران.  
هیچ‌کس از غروب زود هنگام و خارج از مدار

آن، خبر نداشت.  
و غروب کرد برای ۸۵ بار.









# جشنواره فروش فوق العاده رسانه پرداز اسپاهان

بدون نیاز به خط تلفن

**LTE**

اینترنت پرسرعت LTE

سرعت اتصال ۴۰ مگابایت

۳۶۷۶۸

Resanehpardaz

جهت اطلاع از سرویس ویژه (LTE) رسانه پرداز با ما در ارتباط باشید

عضو رسمی شرکت گسترش ارتباطات آذین کیا به شماره مجوز ۳۷-۹۵-۱۰۰

حوزه هنری استان اصفهان برگزار می کند: اختتامیه اولین دوره

# جست‌نواره‌های حماسه‌گویان



| خرداد ۱۴۰۰ | اصفهان |

اعلام برگزیدگان  
و نکوداشت چهره‌های ماندگار  
روایتگر دفاع مقدس

برگزاری مراسم اختتامیه به صورت مجازی |

بخش تلویزیونی از شبکه افق |

پنجشنبه ششم خرداد ساعت ۱۷ |

بخش اینترنتی از @artefahan





isfahanziba.com

# ISFAHAN ZIBA MEDIA GROUP

